

سیبی متحیر که

سیبی متحیر که این کرم آیا در درون اش زاده یا در بیرون اش رشد کرده
 سپس ادعای تاج سر مخلوقات عالم بودن را / و تو که بی آتش حضورت همه جا سرد
 جسم و جان من موردِ تعاجمِ جنایت‌کارانِ ولگرد و جهان پُر از آزمند و نامرد
 وقتی که قلب لامپی سبز است تمام تپش‌های نبضِ درخت و آواز برگ‌ها
 پرنده‌گانی هستند آرزومند و پُر امید دوست‌دارِ سیبی به نام زمین
 پشتیبانِ آشیانی بر بام بلند کجکشان
 آشیانی فروتن که خودش را از ساق‌ترین کاشانه در گوشه‌ای گم‌نام از زمین هم بالاتر نمی‌داند
 تحیر من از جهانی‌ست که بیرون و درون ندارد از کرمی که پس از کجا می‌آید؟
 و کر و کورانِ پست‌آیین را به چه مقصدی ره‌نمون می‌شود؟ وقتی که لامپ
 قلبی خاموش در درخت است و هر پرنده تیری آوازخوان و آرزومند ادعای بیضی‌ی بیضه
 با دایره اول در فراق دوم در محاق می‌افتد درخت سیب دیگر بر درخت گلابی سر نمی‌گذارد
 و حضور سرد تو آتشی‌ست که دهان زردش در به در دنبال بوی خوش بال بلند "صبح به خیر"
 به دنبال رنگ شکوه‌مند پُر پادشاهانه‌ی بدرود شبانه می‌گردد

ستاره نمی تواند

ستاره نمی تواند با آفتاب بر سرِ افسرده گی چانه زند چرا که نقشه ی بهارگُشی در ظلمت می شکفتد
و ابرهای شهید رغبتی برای بازگشت به زنده گی نشان نمی دهند

مرده گان به ترین و بیش ترین فرصت را برای فکر کردن دارند نیز برای رزمیدن و عشق ورزیدن
دور از چشمِ خبرچینان و رقیبان زنی از زیباییِ خویش لباسی در آورده بر تنِ ابلیس می پوشاند
هر دگمه نامِ هوس را به خود می گیرد افسوس و افسرده گی را به بهاری بی نقش و نگار می دهد
شهیدان حالا دیگر به جای قلبِ ابری در سینه و به جای ناخن ده عقل در دو دست شان دارند
شهیدان دیگر تلاش برای به اوج انسانیت کشاندنِ یاقوت و زبرجد را جدی نمی انگارند
شما هرگز نمرده اید که چنین ابلهانه ریش تان به روی چانه تیغ به دور گل و اندیشه می کشد
داس تان عشق و مبارزه را از ریشه درو می کند و آس تان به جای آرد هوسِ پراکنده ی ابرها را
به تنور تحویل می دهد

تعصب

توفانی کور و کر و سهم ناک است تعصب سراننده‌ی فانوس‌ها بر وسعتی بی‌وجدان
 بالا برنده‌ی دیوار در بی‌تکیه‌گاهی سازنده‌ی مهتابی‌های بی‌ستاره و بی‌دوست بی‌دست
 ناودانی که آدم‌ها را چون آبی گل آلود به سوی سطح هستی‌های بی‌پایه می‌برد
 چرا تو دیگر بازنیامدی بازت نیاوردند ای دوست معتمد کتاب‌ها
 ای در آغوش گیرنده و بوسه‌زننده به تابش عقل‌ها ای که دجله نیکی می‌کند و در تو می‌اندازد آن را
 تا من ایزد را در بیابان به پاداش کوله‌پشتی‌ای تهی از تب و تعب و تعصب دهم
 به بیگاری و تبعیدش نفرستم به مهتابی‌اش شبانه کلمه و ستاره و دوست بفرستم
 چه سود که چشمه همان‌طور برای خودش در صحرائی بجوشد
 و کسی از آن برای زدودن زنگار دشنه‌ای به نام عشق نکوشد؟ چه فایده که دو دود
 به جای دو چشم سخن بگویند و یک مردودی آزمون سرفرازی‌ی زنی یا مردی را
 به جانب آتشی در دانش‌گاهی بفرستد؟ نابینایی سرانجام از سطح فانوس‌ها سُر می‌خورد
 و نردبان از تکرار تناسل دیوار شکست و تبعید کلمه از کتاب و عشق از دل انسان‌ها
 ارمغان توفان‌های عقیمی‌ست که در شناس‌نامه‌شان نام تعصب نقش بسته است

چشمه‌ای که همان طور

چشمه‌ای که همان طور برای خودش در صحرائی می‌جوشد چه فرقی با یک ماه خشک یا با دو خشک‌سالی مطلق دارد؟ و هنری که در خلوت محض خودش شکل می‌گیرد و در خلوت محض خودش می‌ماند برای چه کسی به جز دیوارهای تپ‌دار و سست و بی‌تکیه‌گاه به بتی تبدیل می‌شود؟ سرفرازی‌های از دیرباز تا به حال را باد با خود برده است و این آتش برای اثبات حقیقت خویش به هیزم‌های تازه با معیارهای شعله‌وری نیاز دارد درختی با تنه‌ای از آدم با سری از حیوان و دست‌هایی از گیاه پیداست که ثمرش گاهی به شکل شیطان می‌شود گاهی به شکل خدا سایه‌اش گاهی صادق می‌شود گاهی ریاکارترین سردی دنیا و تا زلالی چشمه با مه در قحطسالی فرق داشته باشد من می‌باید دست و پای بت تپ‌دار دیوار را ارزانی زرنگی کلنگی در دانش کنم نابودشدنی حشره‌وار در زیر کفش‌های اراده‌ای آهنین را نصیب ذلالت اعضای گروهک روباه‌صفت "داعش" کنم و بدانم که انسان نیمی بوستان و نیمی قحطستان است نیمی خدا و نیمی شیطان و اثبات کاسنی‌ای که تا کاستی‌های خودش را بپوشاند تمام کاسه کوزه‌ها را بر سر لاک‌پستی می‌شکناند که عبورش از آتش نیست مگر برای آن که دوباره به خلوت خویش سربلند باز آید برای سازیدن رنگی زداینده‌ی دل‌تنگی از ناخن زیبایی‌ی زنی که معشوقه‌ی حقیقت است

قصه‌ی دراز آمدن و رفتن

قصه‌ی دراز آمدن و رفتن است رود آوردن و بردن سرود سازش و ویرانشی مدام دامی که آدمی را در خشکی خیس در خیسگی خشک می‌خواهد خشک می‌دارد راستی اما بی‌نشانی از خانه‌ی خورشید بی‌وجود جاپایی از امید تو چه گونه به علامت روشنایی و گرما تبدیل شدی؟ بی‌بودن پیامی پنهانی از کبریت هیزم تو چه گونه معیارهای اش شعله‌ور اراده‌اش سرکش چشمان اش بیضه‌گذارنده در خاکستر شد؟ به خاک سپاری‌ی صدای آن فانوس به‌دستان خیال خام خدایان است و دامی از سکوت و سکون ناتوان از پای در آوردن روایت صدق رود و فروکشیدن روایت روان درس‌های اش من کتابی هستم نیمه‌خوانده ورق‌ورق‌های ام در آتش فروافتاده جان‌ام از سوختن روزگارهای پیش بیش‌تر آب‌دیده شده کتابی که کلمه‌های شکاک شبانه‌اش از دل آسمان فرامی‌درخشند راستی اما یک صدای یگانه دانه‌های اش چه قدر ماسک داشتند! دام‌های ساخته شده به دست دو پرنده - مشی و مشیانه - چه بچه‌های کبریت‌گونی را در زمین کاشتند! حالا اما دریغا که آن نواده‌گان نور آن سرکشان بلورین قلب این قلمرو و غرفه‌های فرزانه‌اش را ترک کرده‌اند گویا برای همیشه در خامی‌های خاک خفته‌اند و دریغا که آوردن و بردن هیچ دنده‌ای از هیچ قصابی‌ای قصه‌ی سرخوشانه اما دروغین آدم و حوا را دیگر تکرار نخواهد کرد

تا از رونق نیفتد

تا از رونق نیفتد روغنِ چراغِ بازارِ داستانِ وسیع هستی کلمه خدا را غافل از قافله‌ی فرضی‌ی دشت‌های حقیقت
یا دشت‌های حقیقت‌جوی می‌خواهد و ما را سرگردان در میان مهره‌های مار و پیچ و خم رفتارِ مستانه‌ی خُمی
که گاه سکوت و گاه ترنمی‌ش بر لب انسانی که گاه دُمی از دنائت در پیش و گاه دو بالِ فرشته‌اش بر پشت

چه کیفی می‌کنند این زین‌ها زینِ زنِ باره‌ی دوچرخه‌ها این پدرسوخته‌ها

وقتی که میزبانانِ خسته‌گی‌ناپذیرِ کون‌های خوشگلِ زنانه‌اند! چه امیدوار است و خندانِ روغن

وقتی که استوانه‌ی طویل و نیرومند و سفتِ وسطِ پاهای‌اش هم‌نشینِ شبانه‌ی دایره‌ی نرم و روشنِ چراغِ است!

تو تا از رونق نیفتد مارِ شتاب‌ناکِ شهرت‌ات این‌جا برای جمعِ مهره‌ها شعری قرائت

و آن‌جا برای خسارتِ دیدنِ گس‌ات از خدا می‌کنی طلبِ غرامت غافل که خدا خودش اگر بدنی می‌داشت

اول از همه می‌رفت و از دشتِ بی‌حقیقتِ فلک دو چرخِ خوشگل با چشم‌هایی مست را

برای این گل‌گیرهای فقیر و عقده‌ای برمی‌داشت گل‌گیرهایی زن‌باره که هوش و حواس‌شان را

لذتِ واژه‌گانِ آسوده‌خاطر با خود برده است

صدای اعصاب‌سای دریل

آب در هر سرزمینی که روان شود یا برآوندش انگار که در وطنِ خودش می‌دواندش
 اما هنوز مژه‌های در زباله‌دان‌ها به دنبال چشمِ گم‌شده‌ای می‌گردد و "شهرت‌پرستی" پر باز که می‌کند
 به روی تخم‌های گندیده می‌خوابد من اگر خودم را از جدولِ جنایتِ اعداد منجا کنم
 از وطنِ هجرت و در آینه‌ی زنده‌گی یک بار "ها" کنم چشم‌های تو آیا دیگر دویی
 به روی حقیقت بسته نخواهد بود؟ انگار مژه‌ای که از صفِ مرده‌گانِ سیاه‌پوش بیرون می‌پرد
 تا ابد غمِ ماه و جوجه‌های زاده نشده را بر دوش می‌برد سرزمینی با سر بر دار رفته‌ی ساکنان‌اش
 یا سرهای به درون بیضه آمده‌گان‌اش دارد در اشکِ شکاکِ مردی می‌درخشد و گرچه آینه یکی‌ست
 تصویر اما از آن اعدادِ مختلف‌الشکل اعدادِ ثروت‌مند و فقیر سرافراز و ذلیل است
 آنان که نگاهِ ناظرانِ جنایت را تندتند در زیر خاک پنهان می‌کنند آیا با آوازِ وحشت‌ناک و بلند دریلی اعصاب‌سا
 خانه داشته در خیانت‌ها چه خواهند کرد؟

پاهای اش پنهانی

پاهای اش پنهانی از چاکِ دامن نگاه می‌کردند چاک‌های دامن اش هم‌نشینی با چنین پاهایی را
 پیاپی به جانبِ خدا ثنا می‌گفتند و چایی داغ و عقیقی رنگ بر میز دل‌تنگِ آن استکان‌های صمیمی‌ای بود
 که بر گردن‌شان دستِ مهربانِ تو انداخته می‌شد نه هر سرزمینی را که از سیگار من بگیرانند
 خاکسترِ تر تنِ آن همه آزاده‌گان و مبارزان را نمی‌توانند با خشکی یا با هر خیانتِ دیگری بمیرانند
 نمی‌توانند پاهای پاک و سفید ماه را برای همیشه در پشتِ پرده‌ی ابرها زندانی کنند
 هر فکری پله‌ای است که خود را به اضافه‌ی پله‌ای دیگر کرده مساوی با دیواری می‌کند و آن دیوار از بی‌خوابی
 سلامت را بر بام‌های بسیاری سرگردان می‌کند بخارِ صحبتِ داغ و عقیقی‌ی چایی است
 که تنهایی را از اتاق می‌گیرد و می‌رود تا خدایی شیرین را از خواب بیدار کرده
 با او از من فیلتردار بگذرد و از گناه ناکرده‌ی سیگاری که از بسته‌ی مقوایی اش مخفیانه سر می‌کشد
 به دیدارِ زیبایی‌ی پاهای پیدا از چاکِ دامن یا لبِ افشاگرِ بلبل‌های زندانی در قفسِ پیراهن

هر انسان مژه‌های ست

هر انسان مژه‌های ست افتاده بر چهره‌ی جهانی افتاده‌ای هم متکبر و هم مبتکر
افتاده‌ای که باید صدای اش را با قوی‌ترین ذره‌بین‌ها دید آواز بلند و ضحیم دریل
اسرار هستی را سوراخ نمی‌کند و نه دستی فانوسی را ضرب‌در عددی پچناور
دودی حجیم و جامد دارد تعصب اما حرف‌های خوب تو قطره‌قطره‌های زلال آب است
تو آن قدر بخشنده‌ای که بخشنده‌گی شرم‌سار از تو آواره می‌رود
چه کسی آیا از یک گل کم‌نام گل گم‌نام یا بی‌نام آواز رنگارنگ پرنده‌ای را سراغ می‌گیرد؟
و آیا اگر معمار قصور و اندیشه‌های عالی عاقبت از چهره‌ی خویش پرده برگیرد
مگر عنکبوتی رخ نمی‌نماید حیران‌کننده‌ی آدمی؟ آن مژه به چشم‌های من چه مژده‌ها که نداد!
آن دهان چه گل‌ها را که از درون خود برای تبار تبار بلب‌ها درنیاورد!
اما افسوس که حالا دیگر صدای من از این جا رفته است به آب "دیدار به قیامت" گفته و
دل خاک را شکسته است

تقویم

پَریِ زیباروی و ظریفِ پیکرِ حافظه‌ای قوی خودش را به آسانی و زود تفویضِ هر کسی نمی‌کند
 گردی که بر سر و روی آدمی بیابان‌گرد می‌نشیند به سردی از عالمِ مرده‌گان سخن می‌گوید
 و سرافرازیِ رایتِ آن رؤیایِ حقیقی را کسی نمی‌تواند در این دنیایِ دون و ریاکار بیابد
 چه واژه‌های سیاهی را که این مژه‌ی تنها و جویا به سفیدی و پاکیِ صفحه‌ها ارمغان نداشته!
 چه آینه‌ها که هر چه در آن‌ها نگاه کرده‌ای خودت را در این مردمان ندیده‌ای!
 خدا را گم کرده‌ای و به هم‌راه او آن پَری را! دانایی‌هایی هستند که پا به پای نیستیِ عمر
 به هستی می‌آیند خطاهایی که بارود می‌روند و دریغا که به بارویی از آتش تبدیل می‌شوند
 من وقتی که به دنیا آمدم یک سال قبل از آن "نیمایوشیچ" مرده نه سال قبل از آن "صادق هدایت" خودکشی
 و شش سال بعد "فروغ فرخزاد" در راننده‌گیِ تصادفی من وقتی که به دنیا آمدم
 هم‌چنان رؤیاها مانند قبل‌ها و قرن‌ها شعله‌ور ذهنِ قبرها سفید سفید و برف‌ها خاک‌کار بودند
 آینه‌ها به جای عشقی زنده واژه‌گانی مصنوعی را می‌نمودند خدا و خرافه را می‌سرودند
 حالا تو ای بیابان ای سرافرازی‌ات بی‌در و دروازه مژه‌ات بی‌رنگ و بی‌چهره ای شاعرِ عطش
 ببین باز چه‌گونه مرده‌گانی که گردند دارند گُر و گُر به گرد تو می‌گردند!
 ببین باز چه‌گونه ایجاز دارد بر سر و روی سرگردانی‌های ات بوسه می‌زند!

حتا اگر این درخت

حتا اگر این درخت موردِ هجومِ شته‌ها بوده باشد و هم‌دمِ اضطرابِ تبرِ باز گذشته‌ها دل‌پذیرترند
 زیرا در زیرِ آسمانِ خردسال‌شان کودکان در خواب در ته‌جوانی‌های‌شان گل‌ها در حالِ شکفتن
 پرنده‌گان عاشق‌شدن بوده‌اند غُلغُلِ شادانِ اسپرم‌ها و سُروِرِ سپیده‌گویی‌ها خس و خاک و خاشاک را
 از سینه‌ی سخاوت‌مند دریا می‌رو بیده‌اند عقیقِ عمیق‌ترین عقولِ اقیانوس را
 با زیبایی‌ی ظاهری نسبتی نیست این انگشتر را کانِ ظاهرِ دیگری ست
 درخشنده در کهکشان‌هایِ هنوز بروز نکرده خویشاوندِ خدایانِ راستین
 خدایانی با خون‌ریزی و آدم‌گُشی بیگانه چند حتایِ شیرین و معطر و رسیده که از درخت فرومی‌افتد
 تبر با دهانِ قناری آواز می‌خواند و شته‌ها و شپش‌ها با چشم‌هایِ مرتجع‌ترین مذهب به جهان نگاه
 و آه‌شان یقه‌ی تازه‌ترین نسیم‌ها را گرفته انسان‌هایِ شریفه را می‌کشاند برایِ محاکمه به عصرِ "دیناسورها"
 ای دل‌پذیری‌ی دور از دستِ گذشته‌ها ای یادتان پتویِ پاره‌نشده‌ی صداقت‌ها
 ای کارنده‌گانِ نقش و نگارهایِ زیبا بر نخستین سپیده‌هایِ ذهن من آن تبری هستم که اضطراب
 طرب و رامش را از آهوی او چه زود بازستانید! من آن دریایی که فراوانی‌ی خس و خاک و خاشاک
 او را از خدا و از انسان فرارید عنصری که خلأ گفت و گویِ درونِ حباب‌ها
 او را به نقش و نگارِ صامتِ بال و پرِ پرنده‌گان تبدیلانید

فرمول شیمیایی واژه‌گان

خیابانی پیچ‌پیچ و سخت‌گذر است زنده‌گی که با پرپر شدن جوانی و با پنچر شدن سلامتی
 علامت‌های راه‌نمایی هم از راه و هم از راهرو و هم از مقصد بیزار می‌شوند. ناامیدوار می‌روند و تنها با خودشان سخن
 با خودشان دوستی می‌کنند. پس از ساعت‌ها انتظار جواب سرانجام لوله‌ای دهان گشود و قطره‌ای را خست‌وار هجی
 و بدین طریق لجی کرد با کشته‌زاری که کاشته‌های اش بیگانه با ناصدقی و با کجی بودند. خیابان‌های مختلفی دارد زنده‌گی
 اما ذات همه‌شان از آسفالت و از سیاهی است و سبقت‌ها و حسادت‌ها پایان‌شان در تباهی است
 و واژه‌ها بشکه‌هایی که اگر فرمول شیمیایی‌شان کشف شود می‌غلتنند و می‌روند و در قلب‌ها منفجر می‌شوند
 تمام ساعت‌ها چه دیواری و چه رومیزی چه مچی به شکل دشوار انتظارند از چشمان کهن‌سال امید
 این جواب‌های تکراری و چراغ‌های راه‌نمایی است که می‌بارند. من دیگر از همه چیز بدم می‌آید
 از بدم می‌آید هم بدم می‌آید از زمین و آسمان از چپ و راست از پیچی و راستی از سکوت و از هجی
 اما تو هنوز معتمدتر از اعتمادی تو هنوز مطمئن‌تر از اطمینانی زیرا ثروتی را که از ترا تا ثریا
 مکنتی را که از گاه تا کوه و حشمتی را که از احشام و انسان تا آسمان گرد آورده‌ای همه‌ی آنان را همان‌طور که بوده
 درست و کامل دست نخورده عاقبت به صاحب اصلی‌شان - یعنی به مرگ - باز پس می‌گردانی

خیانتِ باغ به بذرِ خودش

از ترا تا ثریا از سردابه تا شیروانی همه چیزی بر روی میز فریادِ بی‌هوده‌گی را می‌چیند
می‌گوید: «نه فقط سوسیالیزم و ساختنِ دنیایِ نو خواب بود
که اصلن خود زنده‌گی و زمینِ زیرِ پایِ مردمان‌اش نیز یا بی‌ریشه یا تصویری در سراب بود»
هر انسان نشانه‌ای ست انسان‌ها نشانه‌نشانه‌هایی که تا به گرما و روشنایِ خانه‌ای ختم شوند
گاهی خدایان را از درونِ گیاهان فرامی‌کشند گاهی خدایان را از درونِ گیاهان فرو
اما در هر دو حال مشت‌شان به یک زبانِ مشترک با سر و رویِ مخالفینِ خود سخن می‌گویند راستی اما آیا چه‌گونه
آن باغ برآمده از ذاتِ ظلمانی‌ی بذر ضدِ بذر شاخ و شانه کشید؟ ضدِ میوه و پرنده عاقبت اسلحه کشید؟ تا از ثریا تا ترا
از شیروانی تا سردابه همه چیزی در هر کجا فریادهای بی‌دادرسی را کنار هم بچیند
بگوید: «گم کردنِ دوباره‌ی آن معرفت‌هایی که ذره‌ذره و شبانه‌روزی شما گرد آورده‌اید
به باد دادنِ مجددِ اسراری که سده‌ها به پاس‌داری‌شان شما نخوابیده‌اید
برای رسیدنِ ما به خانه‌ی خوش‌بختی ضروری است خانه‌ای که درش هر دقیقه به جانبِ چشم‌هایی تازه
ادراک‌هایی نو و کلمه‌هایی نورانی گشوده می‌شود»

واژه‌ای رگ و ریشه و خون دار

مرگ یک دست‌اش را به کمر و یک دست‌اش را در خانه جا گذاشته داشت در خیابان به عابران تماشا

برای انتخاب هم‌خوابه‌ای شبانه می‌کرد به خودش می‌گفت: «اول او را به سینما

سپس لختی بعد به خلوت لخت‌اش می‌برم و می‌نمایانم‌اش به شهوت و شراره‌ی آینه‌ها»

آیا قرقره‌ای که امروز شخصیت دشوار زنی را به دور خودش می‌پیچد فردا فراست را زندانی و

پس فردا میکرفن سخن‌رانی را به دشنه و نادانی تعارف نخواهد کرد؟

آیا حیوانات نیز نقصان و کاستی‌های خود را از چشم دیگران پنهان

و می‌کنند تنها ترجیحات و نقطه‌های قوت‌شان را در پیش خط‌ها عیان؟ تو یک دست به کمر و

یک دست‌ات را جا گذاشته در خانه چه می‌کنی در این خیابان

خیابانی که میکرفون را به سنگ سرد زمین و به فلز سخت ماشین سپرده است؟

دنیا سینمایی‌ست و انسان‌ها تصاویری یکی پس از دیگری آینده با یک‌دیگر خوابنده

رَشکنده و گاهی به هم پیوسته هم‌بسته تو ای در دربه‌دوری که تنها پدال گاز را از خود زنده به در می‌بری

قرقره و میکرفن و صحنه‌ی بازی را به حال خود بگذار! از درون آینه قدم به بیرون بگذار!

و ببین که مرگ چه‌گونه حیوانی است! و بدان که من آن دست بی‌دشنه‌ام همیشه به عشق تشنه‌ام

آن دستی که از آستین‌اش واژه‌ای رگ و ریشه و خون‌دار بیرون می‌زند

روزی که زود

روزی که زودزود چهره یا جهت عوض امروز در جبهه‌ی فاشیزم فردا در جبهه‌ی سوسیالیزم
و پس فردا را تبدیل به بیلی مذهب‌ی یا ملی می‌کند چه نکنند اگر که نام‌اش قارچ و
شناس‌نامه‌اش بی‌ریشه و ملیت‌اش گپک نباشد؟ یک پرنده‌ی گرسنه و آواره ناتوان و بی‌فرصت
به دو اندیشه چه‌گونه پردازد به پرواز در تگ آسمان و به انهدام قفس؟ قطره‌قطره‌گی‌های اشک از چهره‌ی تو فرامی‌خزند
اما کوچک‌ترین اثری از دیروزی‌های مناظر درون چشم‌های پیروز مرا باز نمی‌یابند
جبهه‌ای را می‌بینند پرنده از فرصتی به فرصتی دیگر از بیلی به بیلی دیگر و شاخه‌ای تنها از درختی را در حال کتاب خواندن
درختی که فاشیزم و سوسیالیزم را یک‌جا در خودش دارد جهان قفسی است و هر یک از انسان‌ها سیمی از او
عقاب‌ها زیر شکنجه یا با ریسمان بسته به چوبه‌ها فریادشان نیمی قیچی شده و نیمی رها
و اشک روزها خشک‌تر و جامدتر از قحطی شب‌های سیاه

تخته‌نرد

پرنده از چشمان او می‌افتاد و سنگ از زمین برمی‌خاست پرنده به سنگ تبدیل می‌شد و سنگ به پرنده
و جز انسان‌های سال‌خورده و حیوان وحشی درون خود را کف‌آشته کسی به آوای اندوه‌گین دل زمین گوش
فرانمی‌سپرد

در فاحشه‌خانه‌ها شعر می‌خواندند موهای سفید موسیقی را دروغ‌شانه می‌زد و رقص رقص تبدیل بود تبدیل سنگ و پرنده
چپ و راست و خوب و بد به یک‌دیگر خلأ ناخرم وجود تو را نه خدا و نه روشنی هیچ ارتباطی جبران نمی‌کرد
انتحاری خیر از غارهای تاریک و متحیر درمی‌آمد انتحاری که بدنی نداشت تا جامه‌ای و جامه‌ای نداشت
تارتگی داشته باشد خوردن سال‌ها را خورد و استخوان‌اش را جلوی ماه انداخت ماه آسمان گرگ‌ها پیر شدند
سگ‌ها جنده گرچه جاکش‌های شان من از چشمان من افتادم اما نه آن‌طور که مثل شش و بش بشکنم
تنها ترک برداشتم نه پرنده‌باز که پرنده باز مانند عهود کهن مشغول بنایی شد
برای برآوردن ساختمانی که از هر سر موی ساکنان‌اش یک نان برشته پخته و دو موسیقی‌ی شاد که در ضمن باشند قواد
سه قنادی باز کنند بر روی قبر آن حیوان وحشی‌ای که از غار در آمد و (در غم فقدان وجود دانای تو
در غم نبود شنی از شن زاران شریف تو و شعله‌ی چراغی از آن همه ارتباط‌های روشن انسانی تو) خودکشی کرد

عشقی در زیر ابر

وقتی سرزمینی بی مرز است زبان زمانه کی می تواند در تکه زمینی کلبه ای بسازد برای خودش
و بهی را بر آورد برای نجات سیب دیگران از تهاجم تگرگ و توفان! وقتی دردی یخ زده در انگشتان
از هستی تاریک بشری سخن می گوید چراغ چه گونه شرم نمی کند؟ آسمان پنهان از حواشی خویش
با پول فحشا و تجارت زیست می کند و تفرقه انداختن اش در زبان ها برای به زیر ابر بردن عشق است
ای دارنده دو سیب در سینه اگر دریا سرد است من برای ات او را گرم می کنم اگر کوه قلب اش از سنگ است
من برای ات سنگ ها را نرم می کنم اگر در جاده های باریک آسمانی ستاره گان تاریک اند
من برای ات جاده ای از شب چراغ جان بنا می کنم بی مرز عوض کردن جامه است روح را انگشتانی که در درد
از هستی یخ زده بشری سخن می گویند) نه او آن شاعلی فحشا و شکنجه و تجارت
هرگز برای ستاره گانی که شاگردان اش بودند هیچ گاه آسمانی اصیل نبود از این روزی درختی
که یکی از هزاران راز گیتی هم دری را به روی اش باز نکرده بود بیزار از دشمنان انسان و از شریکان ظلمت
و دل گیر از دوستانی که وفای به عهد نکردند خودش را با گلوله ای... یا از گلو
به شاخه مغموم و بی مفهوم تو خواهد آویخت و میوه ی خسته و دل شکسته ی مرا از پای در خواهد آورد

تمدنی که پوزه دارد

واژه‌ی "هستی" در سِرِ راه‌اش به انسان که برمی‌خورد روی برگردانده برای تماشای سوی حیوانات رفته سپس دوستی با گیاهان را به همه‌ی دیگران ترجیح می‌دهد شکارگاهی ست جهان سرشار از صدای گریز و سرهای جدا از تن و دهان‌هایی خالی از هدف‌های زیبای ریشه داشته در زمین و کمان پشت پیران را بی‌گمان هراس از تیر تاریکِ مرگ پیش از مرگ می‌کشد واژه‌ی "هستی" انسان را از تمام سرزمین‌های خود بیرون می‌کند اعتنا نمی‌کند به معناهای بافته شده توسط او نیز به تمدنی که پوزه دارد تمدنی که می‌غرد و دنبال شکار می‌گردد من آن آتشی هستم که عاقبت تو را و این شکارگاه را ترک خواهد کرد و با ترک کردن‌اش دیگر جز خاکستر و سرما و انجماد مغزها کسی نخواهد بود که برای تو نامه‌ای عاشقانه را بنگارد یا کلامی چند از ورق پنجان هستی و پیغامی از سرهای به جای سنگ گذاشته شده در کمان‌ها را برای تو بخواند تنجایی نیز آن قدر با خدا خواهد نشست که شکل و شمایلِ خدا را به خود گرفته بی‌خرد شده هم سُم و هم دُم هم سوره و هم پوزه را به تمدن ارمغان خواهد داشت

مقامی بالاتر از انتقام

ببین که دین چه پدری در آورده بود از آزاده‌گانِ روزگارانِ قدیم که این عذابِ الیم سر از آخور که درمی آورد
 پای اش در قدردانی و رضایت به جا می‌ماند و به تو می‌گوید سلام ای زمانِ حال
 ای قالاتِ اهلِ هم‌آغوشی با مقالِ آلِ زنانِ مقاماتِ بسیار بالاتر از انتقام! تقلااتِ شانه به شانه‌ی مبارزانِ روزگارانِ قدیم!
 زنده باشی ای ندادهنده‌ی بی‌ندامتِ آزادی دوست‌دارِ عدالت ای ندیم گرما مریض شده و عطسه‌زنان و لرزان
 دست به یک‌جفت پای سفید و خوشگل کشان و دست‌مال‌اش اندیشه و ترشحاتِ بینی را روبان
 دارد پیشِ روباهی می‌رود که پزشک است در سرِ راه‌اش کلاهی را می‌بیند که سر را از خودش برداشته
 و به او سلام و تعظیم می‌کند گردن ما را همیشه تیغی زنگاری از مذاهب به پیش‌واز آمده است
 تشنه و خون تشنه خون را چه در خلوتِ خانه و چه در خیلِ ازدحامِ دشت نادانی پاداش داده است
 نادانی‌ای که بر ساده‌لوحیِ پیشانی‌اش جای پینه‌ی بوسه‌ی سفتِ مهرِ سده‌های نماز ای غارِ مبارز ای زمان‌های پاره‌پاره
 ای هم‌آغوشی‌های قرص و لیوان که تا آمدید اتفاق بیفتید از دست رفتید حالا ببینید که من
 چه پدری را دارم از مادرِ دینِ درمی آورم که دریا دارد در خواب می‌گیرد
 دست‌مال‌اش دیگر چشم‌های سفید و پاکِ خودش را نمی‌یابد و شکلِ تخت‌خواب‌اش
 از امکاناتِ محدودِ هندسی بیرون می‌زند خواننده‌گان باید به بزرگیِ خودشان ببخشند
 این شعری را که از شدتِ بی‌حوصله‌گی می‌گذرد از پرداختن به قضیه‌ی پر تغذیه‌ی پزشکِ روباهی
 که خودش صادقانه و بی‌رودربایستی می‌گوید: سودش در به درازا کشیده شدنِ بیماری‌ی رودیست
 که دو موج مکرر و مؤدب و جاودانه‌اش یکی زنِ زیبا و فریبایِ آزادی و آن دیگری شوهرِ عاقل و عادلِ عدالت است

عمری سرد و ماسیده در بشقاب

بر سرِ قرص‌ها کلاه گذاشتن و آن‌ها را از خوردن معاف کردن تا بیماری‌ی با زمین و زمان مسئله داشتن
 گوهرها و اندیشه‌های تازه را کشف کردن عشق‌های ذره‌بینی را دیدن و شعرهای شگرف را سرودن هم چنان ادامه یابند
 هم چنان محروم نشود لحاف از حرف‌های شیرین و پیچ‌پچه‌های زنبوری‌ی دو تن از شورانگیزی‌ی مبادله‌ی کالاهای چند جان
 دردی در خواب گریه می‌کند مهی به مطبی نگاه می‌کند اما هم چنان در مطبخ من زمین و زمان سکوت و سرود
 معنا و بی‌معنایی در حال بکس بازی با هم و داور و دادگر مرده است و مورچه یا زنبوری
 جسد او را ذره‌ذره برای ذره‌بین‌ها برده است کلاه از سر من ستاره‌گان از سر آسمان خودشان را برمی‌دارند
 شعله خودشان را از سر چراغ قیچی می‌کند تا مختصر گفته آید حدیثِ عمری سرد و ماسیده در بشقاب
 و آشپزخانه بداند که از بیماری‌ی روانی‌ی رود شاعر است که سلامتی‌ی مردمان جامه به تن می‌پوشد
 و موج‌ها از فرصتِ مرده‌گی‌ی داور استفاده کرده تندتند مروارید و مرجان و کالاهای دیگر را به بازار برده
 کلاه بر سر دریا می‌گذارند لحاف را معاف از حرف‌های عاشقانه می‌کنند

تجاوززدایی از ادبیات

در عادلیتِ مدرنِ یک دادگاهِ امروزی "محمد" را به جرمِ هم‌خوابه‌گی با خوابیِ هفت یا نه ساله به نامِ "عایشه" اعدام نه ولی حداقل به پنج یا شش سال زندانیِ مهمانی می‌کردند اسلام‌اش را مثلِ علمِ یزیدِ نخست محکوم به انحطاط سپس بر دار می‌کردند وقتی برگ‌هایِ من از شنیدنِ ناگهانیِ خبرِ حوادثِ نحسی به شدت تکان می‌خورند و شاخه‌هایِ ام به بدرود برایِ روده‌هایِ شریف و یارانِ روشن دست تکان می‌دهند تو ای انسانِ مدرن چرا به دادگاه نمی‌روی؟ چرا چشم در چشم‌هایِ غم‌گینِ شهادت نمی‌دوزی و نمی‌گویی که علامتِ هفت پیروزی هرگز از زیرِ هشتیِ هیچ مذهبی در نخواهد آمد؟ پیکه‌نیکِ واژه‌گان در دشت گردشی بی‌هدف در کوه کشفِ ناگهانیِ هزارانِ چهره‌ی خویش در صدها صدف و دُبِ اکبر که با تجاوززدایی از ادبیات تکنیکِ تازه و درخشانیِ ارائه و آزادیِ انتخابِ هم‌خوابه را به داوطلبیِ تخت‌خواب می‌بخشد اکنون چه زیباست تماشایِ شورمندانه‌ی درختیِ فریبا که شورتِ سبزش را از پای در آورده بی‌ترس از تهمتیِ قرمز و اخراجیِ زرد از کار پشت کرده به سرایتِ سنت‌هایِ پوسیده‌ی باسن‌هایِ روزگار - از بیمار به بیمار - و دل‌گرم به دوستیِ کارگرانِ شریفِ کارخانه‌ی شادی و عیاشیِ رقصان و آوازخوانان سوسمار را به جرمِ هم‌خوابه‌گی با "محمد" از شرکت در کنسرتِ خویش محروم می‌دارد!

انتظار بی فرجام مجسمه‌ها

این همه مجسمه‌های چوبی یا فلزی چه گونه خسته نمی‌شوند از ایستادن در نقطه‌ای؟

چه گونه حوصله‌شان سر نمی‌آید از نیامدن تو؟ مورچه‌ها مخفیانه و بی‌صدا از کوچه‌های جاسوسی به گور من می‌آیند و خبر چه گونه‌گی تلاش‌ی طلای تن مرا برای سیم سازمان‌های اطلاعاتی می‌برند این شعر تازه از آب گرفته شده است به همین خاطر شکارچی نمی‌داند چه گونه پا بر خاکی بگذارد که جز صدای انتظار از آن چیزی به گوش نمی‌آید با این که نور در جان راه‌ها را خاموش می‌کند معشوق را مفقود یا فراموش و خدا را در سنگ می‌شکند

باز این همه شور و شیدایی در جهان از کجا می‌آید؟ چه گونه مجسمه‌های سنگی بی‌خسته‌گی

به خواندن آوازهای چوبی یا فلزی ادامه می‌دهند؟ آری ذرات ذات زمزمه‌گر پیکرهای پاک متلاشی شده در قبور

دوباره به این جا بازگشته به مبارزه با خورشیدهای شیاد و شوریدن بر سازمان‌های جاسوسی‌ای که ریشه‌شان در بی‌داد

ادامه خواهند داد خواهند کشید خودشان را کنار خط‌ها از ورق‌ها سنگ‌ها از جاده‌ها و ستاره‌گان از آسمان

تا قطار مورچه‌گان از تاریکی درون خویش گذشته توقف و تعظیم کنند در مقابل نقطه‌ای

که از تماشای روزی روزگاری ذره‌جوهری رازبین و ظریف‌جان درآمد و اولین شعر شگرف جهان را سرود

شعری که هنوز هم در همه جا ذات‌اش پاک پاک مثل برف و وقت‌اش که بسیار پربه‌تر از طلا

صرف شکار شیدایی مس شکارچی‌ها

یا شتر باش یا مرغ

جلادان بالای سر زنگِ هر تلفنی ایستاده بودند تا با شنیدنِ گرمایِ صدایِ صافِ خدا
 ناهمواری‌هایِ شخصیتِ سردِ خودشان را گردنِ نزنند آب‌رویِ نداشته‌یِ خودشان را بیش‌تر از این‌ها نبرند
 پا گذاشتن در خوابِ آب را به جنبشِ درمی‌آورد و گنجشک از رخت‌خواب می‌پرد
 می‌رود به جست‌وجویِ ارزنی از ریزی‌هایِ رازِ نجات (از دستِ جلاد) اما به هر جا که می‌روم من کیلو و من
 از آن ترازویِ سگانی شکاری‌ست که در محلِ کارشان پشتِ دست‌گاهِ کنترلِ مخفیانه‌یِ اینترنت و تلفن می‌نشینند
 و عقده‌یِ عتیقِ حقارت و بیماری‌یِ آزاررسانی‌شان به دیگران را به صندلیِ منتقل نمی‌کنند ای جلاد ای شتر مرغ
 یا شتر باش یا مرغ! یا نش‌خوار کن یا پرواز! یا در سمتِ صفِ چپیان باش یا در سمتِ راست! یا پا در خواب بگذار
 یا آب را به جنبش در آر! آخر این‌گونه نمی‌شود که گلوله به هر سوئی و به هر جویی به هر جوری
 خودش را شلیک کند به سنگ و به آدمی و دیگر نرسد که آیا با زدنِ سرِ گنجشک چه بر سرِ معصومِ جوجه‌هایِ اش می‌آید؟
 از تلفن و اینترنت‌اش در گورِ آشیانه چه روحی یا چه گرمی استفاده می‌نماید؟ لرزشِ اعضایِ بی‌گناهِ بدنِ تو
 از آزارِ دیرسالِ اعصابِ زالوانی بود که نقابِ ماه را به چهره‌یِ خود داشتند و شیفتی به سرِ کارشان در آسمان می‌رفتند
 ای شوریده ای شیفته ای صاحبِ چاهِ شیرینِ اندیشه‌هایِ عمیقِ ادایِ دینِ کن به حرفه‌هایِ گرم و صمیمانه‌یِ آن میخ
 و دلوِ مرا سرشار از استقامتی زلال و خنک استقامتی که خوشی‌یِ قامت‌اش در میانِ خوشه‌یِ ستاره‌گان
 خوشه‌یِ ستاره‌گان را عاشقِ درختِ بی‌نظیرِ خدا می‌کند ای ترازویِ وضوگیرنده در عدالت
 ای وضوحِ کلامات در ورایِ جهت‌هایِ جغرافیایی ای باز هم بالاتر و دورتر از مقصدِ مقدسِ پروازِ مرغ و شنایِ ماهی
 ببین چه‌گونه حالا تلفن از دیوانه‌گی دارد سرش را به زنگ می‌زند! ببین که چه‌گونه "جلادی" و "جاسوسی"

هر دو در قالبِ تنِ یکِ آدمی موهایِ پیری و زالی‌اش را - زالووار - به جایِ سیاهی و سردیِ سایه‌ها

در سرخیِ خونِ معصومِ سیمرغ می‌زند!

دو راه ناگزیر پایان

فرق نمی‌کند که گیسو را به کدام سمت شانه و دل را به جانب رنگِ کدام آرمان کشانید

فرق نمی‌کند که پرنده‌گان در هوس را درونِ قفس گرفتارید یا از قفس رهانید سرانجام و به اجبار

این جام در مقابلِ دو راه قرار و آرام را از اسبِ ناآرامِ تشنه‌گی خواهد ربود خواهد پرسید از اسطبل

که جسدِ طبل را باید به خاک سپرد یا به شنیدنِ شرحِ قصه‌ی آتش‌ها بُرد؟ من می‌خواهم میله‌ای باشم که توانستن‌اش

دو سمت ندارد از هیچ سوی‌اش نه ابلیس و نه اهورا نه خورشید و نه ظلمت نه خوبی و نه بدی نمی‌آید و نمی‌رود

پرنده‌گان در پیکرِ آدمی برای رهایی از ضعف و شکست از پیری و پگری خودشان را به بال‌های خیال می‌سپارند

با سلاح در واژه‌گان دروازه‌های مبارزه را گشوده از خورشید و هوای بکر و اندیشه‌های تازه نیرو و امید می‌گیرند

به گیسوهای آشیان گذاشته در نسیم معنا و حالت می‌دهند پس فرقِ چپ و راست و شانه‌ی در بالا و پایین

کوچک‌ترین تأثیری در آیینِ تشنه‌گی‌ی اسب نگذاشت از قفس نه رهایی و نه گرفتاری را بر نداشت

ای طبلِ تن تو هنوز چه می‌گویی مرا در ته خاک؟ و رقصِ بلند تو در هوای زخمی‌ی دود بی‌چشم و بی‌تماشاگر

برای چیست؟ برای کیست؟ ای جامِ پُراندیشه آزمونِ مکرر! ای سوارِ زیباترین شیعه‌های پاک

صدایی که پژواک ندارد

علیت در این جهان بودن من پیدا نیست ملیت من در نم خاک و رنگ پرچم و نقش سکه‌ها نیست
از چشمه‌ای گم‌نام است که بر این بام اشک می‌جوشد بی‌رنگ شکی می‌خروشد و تو جامه‌ای از مه را به تن پوشیده
ناآگاهانه به مجمانی‌ی سنگی می‌روی که صبوری‌ی دانه‌ها را شکسته
اقتدا به موری می‌کند که علیت در این جهان بودن اش پیدا نیست ولی ملیت اش در حمل ذرات راز زنده‌گی و
در تلاشی دائمی برای کشف حقیقتی است آب و باد حسودی می‌کنند که چرا حیوانات
جسد انسان‌ها را تنها به آتش می‌سپارند یا به خاک؟ و با وجود بودن بلندی‌ی کوه و اسرار پهنای سنگ
با وجود چشم‌های پرگوهر ابر و دست‌های صمیمی و پذیرنده‌ی دریا چرا صدای ما پژواکی ندارد؟
این دهان برای کیست که از بطن اش حیرت و ستاره را فرامی‌باراند؟ مه شما را از تن خودش که درمی‌آورد
معلوم می‌شود که نام اش حقیقت است آن مورچه‌ی ناآگاهانه در زیر پاها له شونده

اگر هر چیزی

اگر هر چیزی که آغازی دارد پایانی نیز دارد پس پایان هم به خاطر آغازش روزی سر بر بالشِ مرگ می‌گذارد
 تو را از پرزدن در قفس چاره‌ای نیست از پرریختن در هر نفس تو را از نوشتن قصه‌ی دل بر ماه
 از پرده برگرفتن از رخسارِ خاشاک و خس‌ها برای حال کردنی نسبی به تر آن که میان بد و بدتر و سرد و سردتر
 میان آدمی احمق و آدمی برتر و یبوست و اسهال به ناچار یکی را انتخاب کنی هشیاری‌ای را که مادرِ درد و بی‌قراری
 عمده و موقتت برای مدتی خواب کنی نور دق می‌کند و دیوانه می‌شود
 اگر که پروانه را به فضای مصفای درون چشم‌های من دعوت نکنند اگر که عطری اتاقِ گل را روشن نکنند
 و سر بر بالش گذاشتن امروزِ مرگ به ناگزیر پدیداری‌ی زنده‌گی از پشتِ هر برگ را فردا به دنبال دارد
 و انتخابِ یبوست یا اسهال بسته به آن که در سیر و سفر و هواپیما باشی یا در حضر و محوطه‌ی مهبلی خانه!
 به من بگو تو ای آواره که آیا قفس در غم فراقِ مرغ جز ریختنِ پر از چشم چه چاره‌ای دارد؟
 چه چیز دیگری جز قلم به دست گرفتن و شرح دیوانه‌گی‌یِ عطر را نوشتن پروانه‌ی گل‌مرده را
 به زنده‌گی‌یِ از امروز تا فردا راضی می‌دارد؟

بزرگیِ تو کجاست؟

بزرگیِ تو کجاست وقتی که کی با نیشِ نادیدنیِ یک ویروس یا گازِ ناشنیدنیِ یک میکروب
 نخست مریض و ناتوان و رنجور سپس این سه تا گنگ و کر و کور و خدا دوباره برای ابد می‌میرد؟
 مهربانیِ تو کجاست وقتی که خشکی و سردیِ رابطه‌های انسانی
 کفشی و کلاهی از افسرده‌گی را به شخصِ تنهاییِ ارمغان می‌کنند؟ آغاز تا آمد راز و رمز زنده‌گیِ مرا حاصل کند
 عمرِ آن ساحل به پایان رسید خدا به دادِ فریادِ سیاه و سفیدِ مرغابی‌ها نرسید و انگار که نه قاب و نه عکس
 نه تن و نه رقص اصلن در این برهوتِ هواری نگشیده بوده است ای نخ از حرفه‌های برآمده از زنج
 هر جامه‌ای و به هر رنگی که بافته آید درنگِ آدمی سرانجام باخته فرهنگِ وفادارِ اسبِ بی‌هوده تاخته
 و آفتابِ لنگ شده و نیروی جسم‌اش شکافته خواهد شد آیا تنها از آن مرگ است آغوشی به پهنای و به گرمایِ اطمینان؟
 آیا تنها در قلم‌رویِ او تنی تهی از بی‌قراری سری دیگر نه سرگردان؟ ای شخصیتِ بزرگِ مورچه
 ای باز کرده دریچه‌ای در نویسنده‌گی شاید آن دریا فقط در ذهنِ ساحل وجود داشت چنان که حاصلِ ضربِ موج در موج
 و تقسیمِ ریگ بر ریگ هم‌واره به اوجی بی‌ستاره و بی‌صدف می‌رسید

تصویرِ چهره‌ی تو در درونِ سیب

باران لباس پوشید و از خانه بیرون رفت بر زمینی از آفتاب و امید قدم گذاشت دهانش پر از ستاره
 جیب و کیف‌اش سرشار از رنگین‌کمان سنگ‌ها قلب‌شان خیلی مهربان‌تر از آدمیان و تصویرِ چهره‌ی تو در درونِ سیبی بود
 سیبی غنوده در میانِ گم‌نامی‌ی شاخه‌ها خدا خیلی تنبل و پُر خواب بی‌نظم و بی‌توجه است
 خدا ریش نمی‌تراشد و مسواک نمی‌زند پول قرض می‌کند و آن را پس نمی‌دهد
 و گاهی در سرِ راه‌اش پنج شش کیلو کتاب خریداری می‌کند آیا خاموش کردنِ چراغی که در واژه‌گان است
 باغ را خواهد گُشت؟ برگ‌ها و عشق‌ها را از باروری باز خواهد داشت؟ و آیا باران سرد و مایوس و با دست‌های خالی
 به خانه باز خواهد گشت؟ آفتابِ ما زمینی را در خود داشت زمینی به شکلِ امید و هر ستاره‌مان با صد دهان سخن می‌گفت
 رنگین‌کمان‌مان سکه‌های سینه‌ی خود را نثارِ زمینیان می‌کرد اما تصویرِ چهره‌ی تو چرا
 از درونِ سیب بیرون نیامد و نمی‌آید گلوی تو چرا واپسین آواز را نخواند و نمی‌خواند؟
 مهربانی قلبِ سنگ را خراشیدن می‌تواند اما قلبِ آدمی را نمی‌تواند و واژه‌گانی که آبتنِ چراغ‌اند
 و مسواکی که قابله‌ی دندان است بی‌تأثیر و تأثیری بر یا از باران هر یک به راهِ خویش می‌روند
 کتاب‌های کیلوکیلو خریداری شده را فقط خدایانِ بازاری می‌خوانند خدایانی که زن‌اند اما ریش و سبیلِ خود را می‌زنند

دستِ خونِیِ خاطرهِهایِ شکنجه‌گر

کو خورشیدی که این جا طناب‌بازی کند در زمین و از طنازی‌اش ابرها آب شده
 ستاره‌گان پایین آمده و به آیینِ شادی پیوسته و آزادی را به آواز و پای کوبی مشغول بدارند؟ کجاست آن قرصِ کامل
 آن قرصِ قرمز رنگِ بیرقِ دیرینِ آرزوهایِ زلالِ کمونیستی پشتیبانِ دادخواهیِ سبزِ درختان
 تا معده‌هایِ هم‌زادِ صداقت را از عوارضِ جانبیِ زردوستی و ردالت‌پرستی در امان دارد؟
 هر کدام از خاطرهِهایِ ما شکنجه‌گرانی قهارند که می‌دانند کی به سروقتِ انسان‌ها بیایند و سلامت و فراغت‌شان را بر بایند
 قمه‌ای در قلب و اشکی را به چشم‌شان بنشانند ای "در" خودت را نبند بر روی من! هم‌دستی نکن با جلاد!
 فرصت نده به تیزی و ردالتِ این کاردا! آخر عمرِ بلندِ فریادِ زخمی‌ی من به میلادِ بی‌بنیادِ اولین انسانِ جهان می‌رسد
 آخر هنوز خون به زیر پوستِ بیرقی بالغ ندویده بیماری و سفیدمویی به سروقتِ قرص می‌رسد
 کو آن طنابی که خورشیدی زیبا را می‌بافد؟ کجاست شادی‌ای که از سقف‌اش عشق و باران
 بر کشت‌زارانی بی‌قمه و بی‌دغل می‌بارد؟ ای افعالِ زمان‌هایِ گذشته ای باعنان و بانیانِ درگذشتهِ جمله‌هایِ جمیل
 ای دلیلانِ یأسِ نقطه‌هایِ پیرِ میلُ کشیدن به چشمِ رودِ نیل ما را نابینا می‌کند
 اما درخت را از آبستنی‌ی برگ و بار باز نمی‌دارد و بدنِ قرمزِ کفش‌دوزک نیز جاودانه چون پرچمی پهناور و بلند
 ادامه به حمایت از آرمان‌هایِ ماه‌مانند و از عدالت‌هایِ درخشانِ کمونیستی سخن ساز می‌کند

بُگس بازیِ مرگ در رینگ

حشره‌ای خوش‌پوش و خوش‌حافظه منظم و کتاب‌خوان که همیشه درست و دقیق به سرِ قرارهای‌اش می‌رسد حشره‌ای که فرارِ آدمیان را از خودش غیرِ ممکن می‌کند و نام‌اش مرگ است

سیر و سیاحتی و رایِ اکتشاف‌هایی با سقفی کوتاه شعفِ ناآگاهی از گذرِ شتاب‌ناکِ زمان و خاکی که تو را ناگهان به میهمانیِ سبزه‌هایِ گم‌شده‌ی خویش می‌برد من بطری‌یِ دستِ آن مردِ مستی هستم که شه‌سوارِ شعر است و پشتیبانِ پیاده‌ی شترنج آن مردی که تمرین‌هایِ هر روزه‌ی بُگس‌اش برایِ آن بود که مرگ را با یک ضربه‌ی حسابی ناک‌اوت کند و او را فراموش و گذاشته در میانِ ورق‌هایِ خاموشِ ارزان‌ترین کتابی نوشته شده به دستِ یک حیوانِ مذهبی غافل که آن حشره مانکنی‌ست که در همه‌ی فروش‌گاه‌هایِ پوشاک‌فروشی به مشتریان بی‌استثنا و از صغیر تا کبیر خوش‌آمد گفته و آنان را از هوش می‌برد ما را چه کسی به این‌جا آورد؟

به این‌جا که شاهنشاهِ سبزه‌های‌اش یک حشره است و کتاب‌هایِ مذهبی‌اش تبلیغی وحشی از حیوان‌صفتی را می‌کند به این‌جا که دو قطره‌ی درونِ بطری‌اش تنگاتنگ و هم‌رنگ اما با هم به شدت غریبه‌اند و به کلی بی‌خبر از هنر و دُرْدانه‌هایِ یک‌دیگر می‌میرند

هنر بخشایش

کتابی که ورقِ پایانِ کوهی که سنگِ واپسین و آسمانی که ستاره‌ی آخرین را ندارد
 آدم‌های روشن هم ابرهای زیادی در خود دارند و در میانِ شن‌های بی‌شمار
 بسیار کم‌اند شن‌هایی که شیرینی‌ی هنرِ بخشایش را می‌دانند وقتی که جنگلی ریشه در فقری فرهنگی دارد
 امکانِ جنایت‌کار از آبِ درآمدنِ هر درختی هست اما من از تو می‌پرسم ای دانا ای مست ای هشیارا
 آن شاخ‌سارِ بلند مگر ریشه در چه زادنی دارد که حتا در محاصره‌ی جرارِ منجلاب و در میانِ وفورِ آدم‌های پست تنگ‌دست
 نجیبانه زنده‌گی کرده نجیبانه می‌میرد؟ توجهی کلاه‌اش را از سر درآورده متعجبانه دست‌اش را سایبانِ چشم کرده
 تا ببیند کجاست ورقِ پایانِ این کتاب واپسین سنگِ آن کوه؟ آخرین ستاره‌ی آسمان کو؟
 مرزهای بخشایش دراز و ظریف و ناپیداست ژرف‌اندیش‌ترین بخشایش دریای فراموشی را پس می‌زند
 دُرّش در حافظه‌ای درخشان نَفَس می‌زند و ماهی‌اش می‌داند که آدم‌های روشن و تاریکِ درونِ ابرها در تازشِ بادها
 در نوازشِ شکنجه همه‌شان بی‌استثنا قابلِ استحاله به یکدیگرند پلکانی متوجه و متعهد
 فرهنگِ چوبی‌ی خودش را آتش می‌زند تا گرما و تابشی فرهیخته و شاهدِ پَرریخته‌گی‌های جنایت
 آغوشی به فراخی‌ی گیتی بگشاید و به در آغوش گرفته شده‌گانِ خویش نیکی و بخشایش را بیاموزد
 مرا با مثلثی که سه ضلع‌اش کتاب و کوه و آسمان بیامیزد تا مربع بداند که هر چیزی که تو را می‌کشد
 تو را نیرومندتر نیز می‌سازد

واژه‌های کوچه به کوچه می‌رفت

واژه‌های کوچه به کوچه می‌رفت و به سکوت و بیگانه‌گیِ دیوارها از یک‌دیگر می‌نگریست ابری در جان‌اش می‌گریست و می‌خواست طعمِ تلفظِ خودش را بر رویِ زبان‌ها بداند اما هیچ زمانه‌ای در را به روی‌اش نمی‌گشود

به ناچار در گوشه و کنارهای تنهایی هر پاره‌سنگی با قلبی تکه‌تکه و اشکی بر چشم چشم‌انتظارِ نیامدن‌ها می‌نشست گیاهی می‌کوشید که همه‌ی نم‌های پُرغمِ زمین و نیزه‌های تیز تزویرِ آفتاب را به زیباییِ گل‌ها و برگ‌ها تبدیل کند تیغ‌ها و تبرها را ببخشد اما هم‌زمان جنایت‌های‌شان را به آنان گوش‌زد کند

تو آن واژه‌ای بودی که چراییِ تولدش در تاریکی فرورفته بود چشم‌های‌اش را انتظارها با خود برده و دیگر به این‌جا بازنیاورده بودند واژه‌ای که حالا به جامه‌ی سبزِ درخت به کلاهِ خاکستریِ ابر و به کفشِ تازه‌ی سنگ تبدیل شده بود کوچه‌هایی که هر روز هزاران تلفظ از آنان می‌گذرند من هستم

گوشه و کنارهایی که سر از گریبان برای کشف و دیدارِ حقیقت بیرون می‌آورند من هستم

من آن بخشایشی هستم که هر چه از عمرش می‌گذرد و از پله‌های در وجدان بالا و بالاتر می‌رود به هیچ وجه نمی‌تواند از گناه‌های چوبی یا فلزیِ قاتلان بگذرد

بر گورِ آن ستاره

بر گورِ آن ستاره‌ای که شاعر بود و گوهرها و معانیِ اعماقِ دریا را می‌ربود

هیچ سنگی و هیچ زانگی برایِ واپسینِ وداع نیامد هیچ پاییی برایِ دیدارِ پاکی‌ها و پایداری‌هایِ او سر از پنجره درنیاورد
و هیچ کس ندانست که نوشتنِ وقتی پرمی‌زند و از این‌جا می‌رود روسغیدی‌یِ تنِ نویسا در آسمانِ هر کجا به جا می‌ماند

از دورانِ یخ‌بندانِ غارنشینیِ قلبِ انسان تا آتشِ صلح‌آمیزِ عشقِ اکنون چه فرسنگ‌هایِ سنگ در سنگ و

خون در خونی را که انسان طی نکرده است! چه گورها را که شاعران از آسمان به زمین نکشیده و

چه ستاره‌گان را که از دهانِ مورچه‌ها نجات نداده‌اند! اما چرا با این حال هیچ موجودی نه ساکن و نه سیال

یادی از آن زانغِ مرده نمی‌کند؟ آن زانگی که از هر گوهرِ ناچیزی دریایی پاک‌دامن و جاودانه‌جان را بیرون می‌کشید

مدرکِ دکترایِ جنایت

در نیمه‌های شب که از اختفای لانه‌های شان بیرون می‌زنند خرچسونه‌ها و خاله‌سوسکه‌ها
 من سردیِ معنی‌ی هستیِ آن‌ها را صید کرده به تو هدیه خواهم داد ای بی‌دادگر ای صیاد
 گرچه می‌دانم که بخشایش شکرست که چایِ استکانِ انتقام را شیرین‌تر می‌کند طعمِ تاریکیِ سوراخِ دیوار را
 موشِ قهاری به‌تر می‌داند که دُم‌اش از ضعفِ پیش‌گربه تعظیم سپس می‌رقصد و برای‌اش آواز می‌خواند
 "نیمه‌های شب" دهان باز که می‌کنند ژرف‌ترین اندیشه‌ها بر زبان‌شان جاری و از این پیشه
 آدمی را به معنای جاودانه‌گی راه‌نمایی می‌کنند ساس‌ها و سوسکه‌ها معنای ظلمت و خون را به‌تر درک
 و برای دیدار تو به درک می‌آیند ای دارایِ مدرکِ دکترایِ جنایت ای گشوده‌ی طعمِ تازه‌ی چای و
 بی‌چاره‌گی را نصیبِ دُر دهانِ عاشقان کرده ای مختفی در خانه‌خانه‌های اختلاسِ خال‌های بدنِ پلنگی به نامِ پلیدی
 این درخت جز تعظیم به تازه‌ترین نسیم‌ها و بکرترین تفکرات نمی‌کند این درخت می‌داند که انتقام
 ماه را سیاه و ستاره را تلخ دهانِ استکان را پُر از تفاله‌ی چای و زبان‌های بیگانه را نیز مانند زبانِ مادری می‌سوزاند

خنده‌اش سرِ فلزیِ یکِ بطری بود

خنده‌اش سرِ فلزیِ یکِ بطری بود جدا شده از تنِ شیشه‌ایِ بطری غُرغُرکنان بر زمینِ غلتنده از زمانِ رمنده
 رزمنده و رونده به طرفی تا مگر طرفی بر بندند زمینیان از نداشتنِ دهانی در صورت‌شان قلبی در سینه
 دریایی در دل‌شان آثارِ تجاربِ تب‌آلود و دیده‌شده‌هایِ سرماخورده‌ی مردمک از خُرْدسالی تا آخرینِ دقایقِ زنده‌گی
 بر دوشِ زمستانِ بسی سنگینی و داوری را درباره‌ی آدمی بسیار پیچیده‌تر و رنگین‌تر می‌کند
 من اگر شکننده‌گانِ قلبِ حساسِ بطری و بست‌زنده‌گان به بند و بست‌هایِ آشکار و نهانی
 و کُشنده‌گانِ سنگ‌دلِ رزمنده‌گانِ راهِ رهاییِ بشر - آن بنیان‌گذارانِ زیباترینِ معانی - را ببخشایم
 خودم را از این بخشاییدن هرگز نمی‌بخشایم دهانِ شاعرترینِ گل‌ها را می‌کشایم و در زمینِ مستان
 در سرزمینِ پروانه‌گانِ بطری به دست پروانه‌گانی که پای‌کوبانِ دُر می‌افشانم خنده را بافتن و بر تنِ تو پوشاندن
 کفشی از دوستی و کلاهی از اعتماد را به تو دادن تو را بر سرِ سفره‌ی امید نشاندن بر خاستن و با تو سر به سُرْمه‌دان‌ها
 پا به چشمِ صحراهایِ زنده‌گی نهادن به آن‌جا که خاطره‌ها شیره‌هایی هستند از درونِ آوندها بر آمده
 رگ و استخوان و گوشت‌هایِ خود را پیدا کرده هیئتِ انسانی و نام‌های‌شان را باز یافته و با جفت‌هایِ خود جاودانه آمیخته
 پس حالا دیگر می‌توان گفت که خدا یک‌تاست پس حالا دیگر می‌توان دانست که سرِ فلزیِ بطری
 دوررونده از شیطانی‌ست که کفش‌های‌اش هم مانند چشم‌های‌اش تا به تاست

نزدیکی

تنهایی اتاقی ست که چهار دیوارش پنجه بر پریشانیِ پیشانیِ بادها می‌سایند
و از تلفانیدنِ عمرشان در راهِ آیین‌هایِ درخشنده در سرابِ پشیمان‌اند حالا دیگر می‌دانند که فصول
تنها جامه‌ی باغ را عوض می‌کند اما جسم و جانِ باغ هم چنان یاغی باقی می‌مانند
هم چنان سرودِ عصیان بر مرگ و مرگ‌گزاران را می‌خوانند آیا از اُرگاسم نیست
که چشم‌ها هستیِ خودشان را می‌قطره‌نهند؟ و آیا فراموش کردنِ جنایتِ خودش جنایتی بالاتر از جنایت نیست؟
چهار دیوارِ تنها به خیالِ دوستی و اتحاد و دست یافتن به پنجه‌ی مهتاب به هم‌دیگر نزدیک شدند اما نزدیکی
بیش‌تر و به‌تر شنیدنِ صدایِ نفسِ داغِ داسِ مرگ بود و شکل‌گیریِ سؤالیِ مبنی بر این‌که:
آیا خداییتی را که خودشان ندارند دو چشمِ یک اُرگاسم چه‌گونه بر خاک‌اش بچکانند!؟

خِشِ خِشِ سِکِه‌ها در غُلْکِ

خِشِ خِشِ سِکِه‌ها در غُلْکِ بدنِ قورباغه را غُلْکِ می‌دهد

و جنده‌ترین خنده‌ها را به جانبِ سود و سودا و سرمایه‌داری هدایت می‌کند به آن جا که هر انسان سرزمینی ویران است

با مرزهایی در حسادت و رقابت با بیرق‌هایی از شقاوت و جنایت و لرزه‌ی افتاده در تنِ برگ‌ها

از ترسِ داسی فقیر در دستانِ بی‌وطنِ مرگ تنها نبخشودنی‌ها بخشودنی هستند

و خِشِ خِشِ دامنِ سفیدِ ماهی با پاهایی از آبی‌ی آسمانی شکست‌دهنده‌ی خِشِ خِشِ خودخواهانه و بی‌قلبِ سکه‌ها

لجن‌های بی‌وطن خنده‌هایی هستند در دهانِ لجن‌زارهای جنده یا بازرگانی که با بایگانی کردنِ آوازِ قورباغه‌ها

رقص و عیش و نوشِ بهشتی را برای خودشان در آن دنیا تشبیت می‌کنند اما رفیقانِ من ای رفیقانِ بی‌رَشکِ به خورشید

ای رَشکانِ خورشید دوستانِ صبر و پروانه و یاس! پاس‌دارانِ امیدهایِ معطر! خواهندگانِ سلامتی و سخاوتِ قمر!

ای پیروزدر آمده‌گان از میدانِ مبارزه با کرم‌هایِ نزول‌خوار شما نمویید شما بگویید به مرزها و بیرق‌ها بگویید

که آیا در زیرِ پشته‌هایِ پریشانِ خاک یا در بیشه‌هایِ سرگردانِ افلاک مگر آیا حتا یک مقتولِ معصوم پیدا می‌شود

که قاتلِ مرداب‌صفتِ خود و قمه فرو برده در پشتهِ مغمومِ وطن‌اش در پشتِ جهانِ بی‌کفن‌اش را ببخشاید؟

درختی در سرِ راه‌اش از من پرسید

درختی در سرِ راه‌اش از من پرسید که کجاست آن میوه‌ی دشوارِ آرمانی؟ کجا دیگر بر خاک نخواهد ریخت خونی بی‌گناه نخواهد شکست ناگاه دلی آگاه؟ آیا آن چیزی که انتظار می‌گشود در هر سوئی مردی زاده‌ی ژرفا را

مردی جست‌وجوگرِ تارا را تارهای بی‌صدایی‌ست که تننده‌شان مرگ است؟ من انسانی را می‌شناسم که نام‌اش سنگ است اما من برعکسِ شیوه‌ی پوسیده‌ی او که با من با او رفتار می‌کنم یعنی که با دیدن‌اش به او سلام کرده دست‌اش را بوسیده و با تَرک‌اش به او بدرود و "به امید دیدار" می‌گویم میوه‌ای گم کرده اولین مادر اولین درختِ خودش را میوه‌ای جست‌وجوگرِ حقیقت دل‌گیر از آن همه خون‌های ریخته شده به ناگاه محکوم می‌کند آن بافنده‌ی دروغ آن عنکبوت را نه مرگ سرانجام از زهدانِ خاک نفس‌زنان سر می‌زند از گهواره‌ی شیرخواره‌گی پا به بیرون می‌گذارد در راه قدم و خودش به راه تبدیل می‌شود یعنی به زنده‌گی اینک من ام آن تاری که خود شکستن را به شکستنِ دل یا آرمانِ دیگران ترجیح می‌دهد و سنگی را می‌شناسد که نام‌اش انسان است انسانی که شناس‌نامه‌ی او را یک کمان و دو قطره خونِ بی‌شک و بی‌گمان با هم صادر کرده‌اند

هر چیزِ ملبَس به سفیدی

هر چیزِ ملبَس به سفیدی با دکمه‌هایی که بوده‌اند روزی هم نشینِ بالا‌های ستاره‌گی امروز که از ماه سخن نمی‌گویند!
 فردا در غمِ فقدانِ بدنِ عزیزِ آسمان همه‌ی آبی‌ها که نمی‌موبند! "نیازمندی" وقتی که نیاز تو را به خود می‌بیند
 با خوبی کردن به تو از دلِ خود بندی برای دست و پای تو درمی‌آورد
 من آن پله‌هایی بودم که هر چه شبانه‌روز از خودشان بالا می‌رفتند به گردِ پای برف‌های خدا نمی‌رسیدند
 بالارفتن‌ها از سرما می‌لرزیدند و از نبودنِ هم‌زبانی مسلح به مدرن‌ترین اندیشه‌های زمانه می‌پریشیدند
 هر امروزی که با ماه دوستی می‌کند دلیل نمی‌شود که دیروز ستاره‌گانی را لو نداده بدی‌ی دکمه‌هایی را نخواست
 زنده‌گی‌ی زیبایِ لباس‌هایی را پاره نکرده باشد! احتیاج اگر بداند که تو به او محتاجی
 خودش را خوش‌آوازترین و تاج‌دارترین خروسِ جهان می‌داند تو را مرغی بی‌مقدار و سبک‌سر و هر جایی می‌خواند
 و می‌خواهد من پله‌هایی باشم که هر چه از خودشان و از خدا فراتر می‌روند
 باز از آب شدنِ نجابتِ مدرن‌ترین جهان‌بینی‌های جهان در زیرِ شتابِ پای برف‌ها جلوگیری نتوانند

پیرانِ کودک‌تر از گهواره‌اند

زنده‌گی در کنارِ دریا راه می‌رود و می‌خندد به ریشِ تمامِ سبیل‌هایی که تفسیری قطعی را
 درباره‌ی علتِ واقعیِ قطع و وصل شدنِ جریانِ زیبایِ برقِ عشق به دست می‌دهند
 "هر کسی برای وظیفه‌ای به دنیا آمده است" لطیفه‌ای است که لطف می‌کند و چشم‌اش را می‌بندد
 به روی نیروی فشارِ ناگزیرِ شرایطِ زنده‌گیِ آدمی آن‌جا که حیوان‌صفتی ملاحظتِ عفت و نمکِ شرم را
 از گیاه نیز می‌رباید ای ملاحِ جادوی کلمات به همان جادوی وجودِ جلیلِ کودکان می‌ماند همان بی‌گناهی‌ها
 همان بی‌پناهی‌ها همان لب‌خندهای شعاعِ آفتاب‌مانند که جهان را زیبا می‌خواهد که جهان را زیبا می‌کند
 سبیل‌ها و ریش‌ها در کنارِ دریا راه می‌روند و به گیسوی بلندِ نسیم می‌خندند و صخره‌های مؤنث را دارای مغزی کوچک و
 مغزهای کوچک را دارای عقلی کوچک‌تر به شمار می‌آورند غافل که علتِ واقعیِ قطع و وصل شدنِ جریانِ شریفِ عشق
 در بی‌علتیِ آن است در منت نهادنِ تفسیر بر سرِ سیر و سفرِ بی‌مقصدِ کلمات آخرِ پیرانِ کودک‌تر از گهواره‌اند
 و وظیفه‌ی ناگزیرِ گهواره ظریفِ آن‌چنان که گناه و بی‌گناهی دو شعاعِ یک آفتاب می‌شود

بالا رفتنِ شور از درخت

در این جهان بی‌نبی و بی‌نبوت وقتی دستِ انسانی دستِ انسانِ دیگر را می‌گیرد شوری فرح‌مند از درخت بالا می‌رود
 درخت تنهاییِ خود و آشفته‌گیِ برگ‌های‌اش را پشتِ سر می‌گذارد و به درکی ناب از سرِ سرودِ پرشتابِ هستیِ تو
 و آوازِ نی‌ای نایل می‌آید که روزی روزگاری من چوبِ آزاردیده و دل‌شکسته‌ی آن بوده‌ام
 کلام عرصه‌گاهِ پروازِ پر و بال‌دارانی خردمند است: آنانی که از یک تَفه یا دو عبیر صد تفسیر و هزار تعبیر را به دست می‌دهند
 و از سقفِ آسمانِ نبی و نبوت را چون ستاره‌گان به زیر فرومی‌کشند بدی از کدام نقطه‌ی جهان می‌آید؟
 که این خط از خط و خیانت دست بر نمی‌دارد و کسی نمی‌داند که درختِ مشتِ درشتِ مرده‌گانی متحد است
 برآمده از دلِ اندوه‌ناکِ خاک تا آب از رویِ خدایانی ببرد که زاغِ مردمِ روزگار را شب و روز چوب می‌زنند
 تا فلزِ قلبِ غداره‌بندان و جاسوسان به قیمتی فراوان در بازار فروخته آید

سگه‌ی سخنی سینه

بلندی‌ی هر آوازِ قناری قندی در خود دارد که خورشید را درخشنده در آسمانی بی‌خنجر و بی‌خوف خواب را پُر پری
و ستاره را دوستِ ابدی‌ی استکان می‌خواهد این درخت درد و غمِ دوری‌ی آن پرنده‌ای را دارد
که روزی در دل اش آشیانی گرم گذاشت و سرسبزترین معاشرش بود پرنده‌ای که شبی افسوس
توفانِ حادثه‌ای نابه‌کار او را ربود و دیگر مرا به آغوشِ آشنایِ تو باز نیاورد خواستنِ مردِ گربه‌ای ست جویایِ آزادی
خواستنِ زنِ سگی ست ساکنِ خانه‌گی و هر دو خطرناک برایِ آن قناری پس این عقلِ قرمز راه به کدام قلبِ برَد؟
کجاست آن سگه‌ی سخنی سینه که هر چیزِ والا را با نبض‌هایِ گرم و تپنده‌یِ خود می‌خرد؟ تو ای داغِ بلند لاله
تو ای به آشیان بازنگشته ای بی‌خوف و بی‌خواب تو این چایِ بی‌چاره را به میهمانی‌یِ آن استکانِ منفردی ببر
که خشمِ پُرخروشِ تیزی‌یِ شکسته‌هایِ لبه‌اش حتا از گشتنِ ببر و شیر نیز می‌گذرد تا این گذرگاه
گرامی بدارد جوهرِ هنوز ناشناخته‌یِ نفسِ پاکِ زنده‌گی را تا این گذرگاه آرام بدارد اضطرابِ مردمِ عاشقی را
که سرسبزترین معاشرانِ میوه‌هایِ دردمند این درخت و شنونده‌گانِ دل‌سوزِ آه و افسوسِ ستاره‌گانِ هراسیده‌یِ آسمان‌اند

آواز زیبای دریل

تنها اهالیِ خاک‌هایِ سرخمیده یا سربریده می‌دانند که پاک‌ی حمل‌شونده‌ی تنِ هوا را بر دوشِ سبکِ فرشته‌گان باید چون نورِ عزیزِ چشم از آفتِ شخصیتِ خاردارِ آفتاب‌پرستان در امان داشت آفتاب‌پرستانی فرصت طلب که از آزارشان جیب و جعبه و گنج را چنان پُر می‌کند درد که دیگر حتا کوچک‌ترین جایی برای دل‌تنگی هم باقی نمی‌گذارد

ببین چه می‌کشید آن مرد در تنهاییِ برهوت در سرمایِ سکوت که تیزی و تلخیِ آوازِ دریل برای اش غنیمتی بود!

و هم نشینی و هم صحبتی با زانگی تاراج‌کننده‌ی تاج‌گل‌ها و لخت‌کننده‌ی باغ از جامه‌های رنگین‌اش

برای اش بسطِ بساطِ شادی بود! تنها اهالیِ تعظیم‌کننده به خاک می‌دانند که طلبِ فرصت برای عاشق شدن زیباست

برای جیب و جعبه و گنج را از بوسه و نوازش و کمک انباشتن و دانستن که ابرها دودِ عظیمِ سیگار بی‌دادگرِ خدایان‌اند

و مرغِ آبی‌ی آسمان دانه‌ی وجودِ انسان را به آسانی برمی‌چیند پس بیا! تو ای دوست‌دارِ تنِ شریفِ آفتاب

ای فرورونده در ته آوازِ سرخِ خروس ای هم‌صحبتِ تنهایی‌هایِ تخم‌گذارنده بیا و بگو که خطرِ آفت‌مند شدنِ زنده‌گی و مرگِ پیش از مرگِ درخت با پریدنِ شخصیتِ انسان از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر هر دم پیش‌تر می‌شود!

بیا و بگو دوستی که دوستی را فراموش می‌کند ارجِ دشمنان را بسیار بالاتر می‌برد دوستی که دوستی را فراموش می‌کند

آب‌رویِ یاد را به بادها می‌دهد!

خنده‌ای ورق‌های بازی را بُر می‌زند

گذشته‌ها در خود سوهانی دارند ساینده‌ی روح خاطراتی که بوی و رنگ‌شان مُشک و بال‌های پروانه را اندوه‌گین می‌کند
روز از امتدادِ خویش که می‌گذرد شب به شکلِ سنگِ قبری می‌شود و ستاره‌گان ارواحی سرگردان فاتحه‌خوان
خنده‌زن به فتوح سرداران و قصه‌ی توفانِ نوح و بی‌اعتنا به تاج و تختِ پادشاهان تنِ تو متنی تنها و پیچیده است
متنی طولانی با درکی دشوار که چشمِ مرا پُر از پروازِ پروانه و دویدنِ زیبایِ غزال می‌کند
زمان‌های گذشته در خود زبان‌هایی دارند به شیوه‌ی سوهان که کلمات را کنگره‌دار و هر درمانی را پُر از نخ‌های گره‌دار می‌کند
نفس‌کشنده‌گان در زیر سنگ‌های قبور شب‌ها هستند و تنِ متلاشی‌ی کواکب هنوز از آزادی و شرافت
در برابرِ کرم‌ها و بازرگانان دفاع می‌کنند خنده‌ای ورق‌های بازی را بُر می‌زند روزگار آهسته آهسته از قرقره باز می‌شود
و عشقی دراز و نازک و ظریف اشک‌ریزان تن به اجبارِ تناسخ می‌دهد

هر دزدی ای مکروه نیست

به کشفِ گوشه‌هایِ تاریکِ زنده‌گی و به نابودیِ دنیایِ کثیفِ بنده‌گی تنها آتش‌هایی کمرِ همت می‌بندند
 که جان‌شان باریک و سلول‌هایِ روح‌شان اصیل‌تر است آتش‌هایی که در آینه‌ی وجودِ هر چیز و هر کسی در این هستی
 چهره‌ی خویش را می‌بینند با شادی‌هایِ شان شاد و از اندوه‌شان می‌میرند ای زرد ای قرمز ای آبی
 از کاهلی‌ی رنگ‌دان‌هایِ تان بیرون بیایید بیاموزید رازِ سرکشِ دنیا و رمزِ خیسِ دریا را
 برسید به دادِ بی‌پناهی‌هایِ این مرغابی گوشه‌هایِ تاریکِ زنده‌گی مرا هم‌واره می‌جستند سکه‌ای را در جویی که جوهرش
 نفیِ نفع‌پرستی و آری گفتن به تنِ ایثارگرِ عشق بود سکه‌ای که آتش را از ستاره‌گان آفرینش را از خدایان می‌ربود
 و آنان را به آدمیانِ زمینی ارمغان می‌نمود تو آن مرغابی‌ای هستی که قطره‌هایِ محرومِ آب
 و ترشحاتِ شکنجه‌شده‌ی عشق را به زیرِ بال‌هایِ خویش پناه می‌دهد می‌پرد و آن‌ها را با خود می‌برد
 به آشنا شدن با ابرهایِ اصیلی که به نابودیِ دنیایِ کثیفِ بنده‌گی و روبیدنِ بساطِ تحقیرِ پروانه‌هایِ فقیر و صمیمی
 یکی یکی رنگ‌دان‌ها را به جسته‌وجویِ باران‌هایِ برتری می‌کاوند که از شادی‌ی هر آتشی شاد و از اندوهِ هر آتشی می‌میرند

خداپرستی

خداپرستی از چه چیزی پُر است؟ که این کوزه هر روز شکسته تر و محتوای درون اش گندیده تر می شود
تا چشم کار می کند در دشت پستی و پلشتی و پندارهای پُراستخوان سگ‌های بر دار دیده می شود حیف نیست مردن؟!
خُمارِ چشم را در چشم رنگارنگِ شادی‌های طبیعت ندوختن؟! خُرمایِ در سخن زیبارویان را نشنیدن؟!
و ندانستن که ورق‌های قرآن برای کاغذِ توالی شدن خوب اند آنان به ترین جاروهای گُروب‌اند؟!
تو آن دَرَدی هستی که چیستی‌ی هر چیزی را دیوانه می کند دیوانه می بَرَد دیوانه می خزد دَرَدی که مار از او آینه می خرد
هنوز تمام فلس‌های من دیده نشده اند هنوز چه بسیار فلزهای من که بر روی لبه‌ی تیزِ خویش راه نرفته اند
و با عشق به شادی‌های طبیعت و نفرت از مردن و مرداندن
فریاد نکشیده اند که روزی کوزه‌ی سرشار از خداپرستی منفجر خواهد شد گُه دنیا را از امروز بیش تر فرا خواهد گرفت
مارها مارها را بر دار خواهند کرد و خیلِ خرامانِ خُرماها هجرت تا شاید در سیاره‌ی دیگری مأمنی برای خودشان بیابند
سیاره‌ای که خورشید و ماه جارو و خاک‌اندازش باشند

ستاره‌ای دادگر

ستاره‌ای دادگر و بالاتر از نژادها بودن مدارهای دور و نزدیک را دوستیدن چشم در چشم رنگارنگ شادی‌های جهان دوختن
سوزن را از اختفای خوراکِ سگ در آوردن تا انسان زنده بماند و آوازِ عمرهای بی‌آزار و بی‌پایان عمرهای خلاق را بخواند
بگذار تو را که گلی هستی بو کنند و تعظیم! بگذار با خیالِ تو هم خوابه‌گی کنند و به پروانه‌ها لذت ببخشند!
از پروازِ باغِ چیزی که کم نمی‌شود! به تجمعِ ابرهای رویِ تختِ خوابِ کسی که افزوده نمی‌شود!
دادگرترین ستاره آمیزه‌ای از همه‌ی نژادهای آسمان است زبان‌اش زبانِ ذراتِ تشکیل‌دهنده‌ی جهان زبانِ عشق
و سوزن‌اش برای حیوان و انسان خوش‌بختی را به یک‌سان می‌دوزد
من مداری هستم که عمرهای عقیم و عمرهای خلاق هر دو از آن می‌گذرند
و سه گُل را به جای می‌گذارند که تنها یکی از آنان چشم در چشم رنگارنگ شادی‌های جهان می‌دوزد
و از این دوختن خرافه از تخت و خیانت از تاقچه فرومی‌افتد پروانه لُخت و خدا پاره می‌شود

گل‌های نقاشی بویی ندارند

برقِ سکه‌ها چشمِ عقلِ او را کور کرده بودند او را دور بُرده بودند از یادِ گذشته‌های شکنجه‌شده و
 گشته‌های گلوله یا دار را در آغوش کشیده از یادِ یارانی که رعد را از قلبِ زمین استخراج می‌کردند
 تا گوشِ آسمان بیش از این‌ها گر باقی نماند هر چه قدر که تو بخواهی خودت را سرگرمِ بازیِ خیال کنی
 یا خودت را پنهان در خرمنِ خواب کنی باز گل‌های نقاشی بویی ندارند باز پروانه‌هایی از دل‌شان در نمی‌آیند و
 سر به سرِ پایداریِ پهلوانانِ گیاهی‌ی تو نمی‌گذارند من سفیدیِ حاشیه‌ای هستم که در تبعید از کاغذی به نامِ وطن
 پرخاش‌اش بی‌خواننده فریادِ کوه‌اش بی‌مخاطب و بی‌سنگ مانده است
 من برقی هستم که به چراغ‌ها روشن‌فکری را فرا بخشیده اما چشمِ سکه‌ها و بی‌سر و پایان را کور کرده است
 حالا شما ای گل‌های نقاشی حرکتی کنید و در مخالفت با شومی و شوکران از بوم‌های تان پا به بیرون بگذارید!
 از خیال‌های تان خنجری برای نگشتن خدایی برای عابدش نبودن بیافرینید!
 حالا شما ای نقاشی‌های به دستِ گل کشیده شده روی به هر سوی کنید و بگویید که وطن پی‌جامه‌ای بی‌طرف و خنثا است
 و فرمان‌روایانِ وطن کشی کشانی که در حواشیِ نرینه چون احشام پوزه بر خاک می‌کشند
 تا خاک را از گوهرهای پاکِ انسانی از روشنایی‌بخشان به لاله و لامپ و تشنه‌گانِ شیفته‌ی آبادانی جاودانه خالی کنند

حدیثِ نیکی و بدی

حدیثِ نیکی و بدی حدیثِ کبود و تکراریِ بدنِ دو مشتِ بازند که مشتِ این یکی را آن یکی بی‌زخمِ جواب نمی‌گذارد

چه کسی سرانجامِ پیروزی را درو می‌کند و از زمین برمی‌دارد؟ کیست که نداند مورمور شدنِ تنِ وحشت

ریشه در خیالاتِ همیشه‌گیِ آقایِ تنهایی دارد؟ آقایی که فکرِ سیاهِ انتحار دست از سرس بر نمی‌دارد

نامفهوم‌یِ دنیا کلاهی از شک را بر سرِ من می‌گذارد پنج انگشتِ تو پنج قاره‌ی جهان‌اند و دستانِ تو بیلی

که عواطف و انسانیت را از گورها درمی‌آورد و بر فرازِ رینگ‌هایِ مشت‌زنی پرواز می‌دهد حدیثِ نیکی و بدی

حدیثِ دو پرنده‌ی هم‌زاد بر یک شاخه است و جایزه و نشان‌هایِ پیروزی از آن کرم‌هایی که در ریشه‌ها

درختان را به فکرِ خودکشی می‌اندازند درختان را به خودکشی وامی‌دارند

من آن تخمی هستم که هر چه منجایِ آشیانه‌اش کنند باز جهانِ دارایِ داوری عادل نمی‌شود

لباسی که ماه را اُتو می‌کند

ستاره‌ای عریان از من پرسید: «لباسی که ماه را اُتو می‌کند و کفشی به پای زخمیِ ابر کجا خانه دارد؟
 کی به پایان خواهد رسید صدها و صدهای صدا بر جریانِ بی‌جنبشِ ذراتِ هوا؟» به تر آن که به جای طرحِ تهِیِ سرِ تو
 سیرتِ مطهرِ ماه از حلقه‌ی ریسمان بگذرد تا زنجیره‌ای درخشان از چشم و ستاره
 گردنِ بی‌گناهِ گیتی را مزین به راهِ رهایی از زمستان و انجمادِ افکار کند ما در پندارمان داشتیم به مرکزِ دنیا نزدیک می‌شدیم
 مرکزی که تمرکزش بر معنا یا بی‌معناییِ هر چیزی بود و پرده حواس‌اش پرتِ کوچه و پای‌مالِ ره‌گذران و بادها
 پرده‌ای که پنهانی شما را نظاره می‌کرد تا این که یک‌دفعه پرسشی بر سنگ‌فرش شکست لباسی بی‌بدن از خانه در آمد و
 با کشیدنِ طرحِ ریسمانی بر دیوار سرِ سرافرازان را به عبور از حلقه‌اش دعوت کرد هوا تاریک شد و رعد
 سگی بود که پاچه‌ی برقِ بی‌چاره را گرفت برقی که اتواز او مفتخر و سر به گردون می‌سایید
 اتویی که ستاره‌گانِ ریز و درشت را به گردِ خودش جمع آورده بود
 دریغا که حالا دیگر کسی از خورشیدِ لَنگ و پانسماں شده نمی‌پرسد که مرکزِ دنیا کجاست؟
 و معنا و بی‌معنایی در کجا خانه دارند؟

ببین چه روزگاری ست!

ببین چه روزگاری ست که دشنه ادعای درمان درد تشنه‌گان را دارد و آن آدم از روز ازل به صورت خیانت‌کار زاده شده را صاحب پرگاری می‌داند که در سرش نیست مگر هوای رسم عدالت و کمال! ببین چه می‌کشد این جا سوختن تن که آن جا سوختن بی‌تن باعث شادی هیزم‌ها می‌شود و جسد روانه‌ی کوره‌ها خنده می‌زند!

اگر ما چتر را فراموش کنیم چتر ما را فراموش نمی‌کند می‌آید و در باز خانه‌ی ما را می‌زند

و بسته‌ای حاوی‌ی باران را به ما می‌دهد بارانی خشک که ادعای درمان درد تشنه‌گان را دارد

ببین در میان نطفه‌ها چه نطفه‌های خیانت‌کاری هست که این هیزم مست هنوز دست و روی در آتش می‌شوید

تا آن خاک سرافراز از آب به در آید!

آسمان در دستانِ تو خلاصه آمده بود

آسمان در دستانِ تو خلاصه آمده بود دستانی که نوازشش اش نبضِ مرا سرشار از سرود و ستایش و ستاره می‌کرد
 اثرِ فشارِ نرمِ انگشتانِ تو انگشتانِ مرا به مهمانیِ مهر و ماه می‌برد و واژه‌گانِ متبسمِ تو
 دهانِ مرا در چهره‌ی عاشقِ خدا قاب می‌گرفت از صدایِ ملایمِ بارانِ قدم‌های ات دلِ نازکِ خاکِ شاد می‌شد
 و نوزادِ آدمی و غنچه‌ی گیاه به جست‌وجویِ قلبِ سخنیِ دریا برمی‌آمد تا آن‌گاه که ناگاه شوره‌توفانی تحتِ نامِ اثیر
 با ماسکی بر چهره و داسی در دست از بُنِ ساقه‌ای ناشناس فرا آمد
 آن همه گل‌های آسمانی را در خفه‌گیِ کیسه‌ای خلاصه کرد تبسم را از لبانِ معصومِ واژه‌گانِ سترد
 و مرا به مهمانیِ نوزادانِ کهن‌سال زاده شده و غنچه‌های بی‌سر بُردِ طنینِ "کجایی تو کجایی تو؟"
 حالا پروانه‌ای ست که از گلویِ انسان‌ها درمی‌آید رنگِ "کجایی تو کجایی تو؟" حالا صدایی ست که از گلویِ پروانه‌ها درمی‌آید
 و پاشنه‌ی کفشِ بارانِ دروغا که به تنهایی در برهوتِ راه می‌رود و اثری از آهوئی را
 در چشمِ یکی از آن هزاران سرود و ستایش و ستاره نمی‌بیند

آخر نامردی هم حدی دارد

آخر نامردی هم حدی دارد مرزی پرچم خودش را سکه‌های خودش را آخر دارد نامردی
 ددی مدام و مخفیانه برای آدم‌ها دام ولی در پیش چشم عام گوش‌هایی از فرشته را برای خودش گذاشته بود
 ددی خانه‌ی خزه زده و ظلمانی‌ی خزنده‌گان را آشیان بلندمرتبه‌ی شاهین معرفی کرده بود ملافه از روی ماه کنار زده شده
 ماه سردش شده و رنگ‌اش زرد و مرده به نظر می‌رسید مرده از آزار بی‌حد نامردان و نامردمان
 از حساری که در آن زندانی فرشته‌گان و پرنده‌گان آخر مرزها هر چه قدر خودشان را پس و پیش بکشند هم
 باز سرنوشت‌شان به سرنوشت نبض زمین بسته است باز این رگ از سلطنت بی‌سرانجام سکه‌ها خسته است
 و ملحفه چنان از روی شاهین کنار زده شده که بیضه‌اش سرماخورده و پزشک‌اش مدام و مخفیانه برای خالی کردن جیب‌ها
 نسخه پی‌پی نسخه می‌نویسد برای مداوای ددها و خزه‌ها در این میان با وجود سفیدی‌ی سرمای سخت و ریزش پرها
 حدهای بی‌آرزو و بی‌آرمان اما زیبا بسی فراتر می‌روند از پیمان شکنی‌ی پرنده‌گان از پست‌نیتی‌ی نامردان

چین و چروکِ ترس‌های پهناور

مبادا پیمان بشکنی، نه پیمانی را که با یک دروغ‌پرست بسته‌ای، نه پیمانی را که با یک

راستی‌پرست بسته‌ای، چه هر دو پیمان است، خواه با دروغ‌پرست و خواه با راستی‌پرست.

"اوستا"

جوانی بود و وزیدنِ امید بود یادش به خیر بود ورزشی با دامنی پُر از گل با تاجی از سُنبل

بر پاشنه‌ی کفشِ پروانه می‌پرید عشقِ عَرَق می‌کرد عشقِ عَرَق می‌خورد

و شعامت هم‌واره بخشش و حوله‌ای را با خود داشت پنجره‌ای دل‌اش را باز می‌کرد

تا هوای تازه غبار و غم را از چهره‌ی ساکنانِ خانه بشوید و دیوارها دیوانه از تنهایی‌ی خویش نشوند

جوانی بود و هیچ نسیمی تسلیمِ سیمِ قفس نمی‌شد جوانی بود و تقسیمِ ورزش و شادی با دیگران

و خیالِ خودکشی بندِ کفشی را در هیچ کجا باز نمی‌کرد "یادش به خیرها" دیگر در این جا و هر جای دیگر

دیری‌ست پَر و پولک ریخته‌اند و با وجودِ تولک‌شان بنده و برده‌ی تومان و ریال شده‌اند

"یادش به خیرها" دیگر پنجره را به روی فریادِ استمدادِ مردمان بسته‌اند کلیدِ قفس را حبسِ حافظه‌ای زنگاری کرده‌اند

بیا ای ورزشِ رفته ای گردی هم از جامه‌ی جلیلات باقی نمانده بیا و میثاقی قوی مثلِ میثاق‌های محق و مقبولِ قدیمی را

در یأسِ سردِ استکانِ من بریز! بیا و دیوارهای تسلیم شده و فروریخته را دوباره برخیزان و

دوباره روانه‌ی خانه‌ی دوردستِ امید خانه‌ی دوردستِ عشق کن! که این جا دیری‌ست که سُنبل که گل

سراغِ دامنِ دوستانِ از دست رفته‌ی ما را می‌گیرند که این جا دیری‌ست که هیچ اُتویی

چین و چروکِ ترس‌های پهناور را صاف نمی‌کند و پروانه‌ها یادشان به خیر گویان

از کفشی متروک به کفشِ متروکی می‌پرند که صاحبان‌شان گوینده‌گانِ حقیقت و جوینده‌گانِ عدالت

که صاحبان‌شان مست از شگستنِ درِ قفس‌ها و زندان‌ها بودند

حالا گرچه روزی نیست که خیال خسته‌ی خودکشی به میهمانی‌ی مغزِ آزاردیده‌ی این شبِ دیجور نیاید

با ساکنانِ خرابِ خانه بر سرِ سفره‌ی سخن‌های سرد ننشیند

و شرابِ ناشیرینِ یادِ پیمان‌های شکسته و پیمان‌شکنان را ننوشد اما باز جریانِ نیرومندِ جوانی است و وزیدنِ شادِ امید

اما باز شاهینِ بلندپروازِ شهامت و نیزه‌های تیزِ خورشید که در قلبِ دنیایِ آینده‌ی نوزادانِ لحظه‌لحظه زاینده شونده‌ی اکنون

نبضِ ظریف و زیبای‌اش بی‌وقفه فردا فرا خواهد تپید

راه‌های پیموده را طور دیگری پیمودن

در زیر خاک خفته‌گان را هوس بر روی خاک قدم زدن است هوس به میهمانیِ هوای تازه رفتن صورت نارنج‌ها را بوسیدن نشستن و با آنان از عشق سخن گفتن از آن مهی که بی‌گفتش و بی‌کلاه بی‌یار و بی‌یاور به جست‌وجوی خورشید و خدا ادامه می‌داد و از آن کلاغی که می‌خواست چشم چرانگی قرمز را در آورد تا تلاش پوست سبز بدن ما دیگر بیش از این‌ها به هرز نرود پُرسخن‌ترین و پُرثمرترین درخت در عشق می‌روید از عشق می‌روید چنان که اگر کسی حتا یک بار با دو برگ‌اش آشنا شده باشد سه‌هزاران سال دیگر هم فراموش نخواهد کرد که بی او زمین بی‌نور و زمان از آن فرومایه‌گان از آن بی‌ریشه‌گان خواهد بود هوسی دست در زیر خاک خفته‌گان را می‌گیرد و آنان را به روی خاک می‌آورد آنان را در آغاز راه‌های به خطا رفته‌ی گذشته‌شان می‌گذارد و به آنان می‌گوید که اینک تصحیح کنید صورت مسئله‌ها و سبیل نازک نارنج را اینک از ریشه در آورید چشم چراغ‌های ممنوع را و بگذارید گفتش‌ها تا آن جا که دل‌شان می‌خواهد با انگشتان پا هم‌خوابه‌گی و کلاه‌ها از هم‌خانه‌گی با ابرها ارضا شوند بگذارید هم‌خایه‌گیِ خلق و خدا خرافه و قارقار کلاغ را در سر چهارراه‌ها چون بوق از کار بیندازد و برگی در سه‌هزار سال دیگر دست دراز کند و ماه سبز و ساقطی را برای بوییدن و بر روی چشم خود گذاشتن از روی خاک بردارد

بچه‌هایی بالاتر از انسان

گریه‌ای به شکل گلابی اشک‌هایی به وزن بوی گل اندوهی به ارتفاع سرو و بچه‌هایی که بالاتر از انسان اند
و بچه‌هایی که از فریاد استمدادشان گل‌ها و برگ‌ها رویان‌اند

شما از آن سگ وفاداری که هفته‌هایی تشنه در درگاه گرسنه‌ی بیمارستانی منتظر صاحب بیمار و بستری‌اش بود
به مراتب کم‌تر بودید که تا معشوق آرمانی‌ی خود را تاریک و افتاده دیدید

به شنیدن خار و خارای دشمنان تاریخی‌ی تان رفتید! به افزایش تعداد شیون‌ها و برگ‌ها پرداختید!

و بچه‌های بالاتر از ستاره و انسان را به خاکی سوزان‌تر از خاکستر نشانیدید! آینده‌گان ما بیم

که خودمان را با دست خودمان دیروز به گور سپرده‌ایم و از ماست که گلابی امروز به شکل گریه و

صورت گیاه به صورت سگی می‌ماند که پاهای‌اش را در بتون آرمه خشک کرده باشند

ارتفاع همت انسان گرچه وزنی به وزن پر کهکشان دارد اما مغناطیس قوی‌ی انگلی در خواب خاک

انتظار و بیماری و آرمان‌ها را همه‌گی شتاب‌ناک به خود می‌خواند در گوش رؤیاهای آینده آهسته می‌گوید:

ای هسته این فرصت‌طلبان و روی از معشوق تاریخی‌ی خویش گردانان همه سیب‌اند سیب‌هایی نصیب دهان گنبدیده‌گی

آب‌روی‌شان سر فرو برده در آخور تاریک و رشکسته‌گی سیب‌هایی عریان سر به آستان سرخ چاقوسایان

سعایت‌بوسان و سکه را در آغوش گیرانی که به مراتب پایین‌تر از پله‌های پلید زیر پای پارس‌کننده‌ی سگان‌اند

اما آن انار در پرده‌های شرم خویش پنهان آن گل سرسید متفکران تک است و تاب‌ناک و دُر‌دانه

یگانه داوری عادل ناطری نیک‌نیت با بچه‌هایی کوچک و کروی یا مکعب‌شکل

در شکم یا در آغوش معطر خویش بچه‌هایی بالاتر از انسان و ستاره‌گان که هر گاه دوست داشته باشند به شیطنت یا به جدی

معشوق شوخ تاریخی‌ی‌شان را با تلنگر انگشت بر تاریکی‌ی کلیدی در هر چراغی که بخواهند به سرعت روشن می‌کنند

چهره‌ی علمیِ قلدری

وقتی که دیدند جبرُ آسمان را ابری می‌کند قلدریِ هندسه را به گریه می‌اندازد و کتکِ اختران و دختران را به گور دعوت داد کشیدند که: «خوبی خورشید است» که: «خوبی و خورشید را خدا آفریده است» که: «خوبی و خورشید خود خدا هستند» باد اما تفاسیرِ ما را درباره‌ی گیتی از گوشِ خویش می‌زداید تلاطمِ حوادثِ شما را که اتم‌هایی نادیدنی هستید از مأمنِ مطبوعِ خانواده‌ی ملکولی گرم از محبتِ سرپرده‌ی لطیفِ طایفه‌تان می‌رباید درخت از درخت سنگ از سنگ دور می‌افتد و سرانجام یک هیچ بزرگِ خورشیدشکل بر سراسرِ عالم خدایی می‌کند ای خرمنِ ابر ای توده‌ی تب‌آلودِ بی‌حزب و سعتِ خاکستریِ تقلاهای بی‌هوده‌ی تو روی جبر و قلدریِ آسمان را نخواهد پوشانید کلماتِ خیس و خسیسِ تو اتم‌های ساکن یا متلاطم را فریب نتواند داد و رفتارهای برقی‌ات سربریدنِ مرغ‌ها را توجیح نخواهد کرد باد را از زدودنِ تفاسیرِ مردمانِ درباره‌ی گیتی و درباره‌ی خودش چه باک؟! نامردی است دیگر نامردی که شاخ و دم ندارد یا دارد؟! نه وقتی تمامِ معانی به زیرِ سایه‌ی سؤالی غلیظ می‌روند وقتی قطره‌های خون بر روی لبه‌ی تیزِ خورشیدی هراسان می‌دوند وقتی وقارِ پر و بال می‌ریزد و تمسخر در هر آشیانی تخمی می‌گذارد و وقتی قلدریِ چهره‌ای علمی را به خود می‌گیرد و نامِ جبر را به خود می‌بخشد ما دیگر به درختی بی‌اختر و بی‌ماه به درختی بی‌خانه‌گاه تبدیل می‌شویم درختی که بینِ شاخه‌ها و ریشه‌های اش برای ابد بیگانه‌گی خدایی می‌کند

وصیت نامه

گفت که به خاک سپاریِ جنازه‌ی آدمی آدمی را تا ابدالآباد محبوسِ مزاری سنگی می‌کند فشارِ بارِ بی‌هوایی
روح لطیف‌اش را می‌شکند و فریادِ متلاشی‌ی اتم‌هایِ تن‌اش نه شنیده نه پاسخ‌مند می‌آید

گفتم که سُوروشِ بیش‌تر است به آتش‌سپاریِ جنازه مثلِ شب‌هایِ چهارشنبه‌سوری - به کوریِ چشمِ تاریک‌فکران -
وقتی که پاها و جرقه‌ها بوسه می‌زنند به یک‌دیگر و سرخیِ صورتِ گرمِ شرم

بشارتِ رویِ زردِ فردایِ زیبایِ ظهورِ ظهرِ خورشید است خورشیدی که در حوضچه‌ی مدورش
دنیا دست و روی می‌شوید اول صبح

تو دیگر فکرِ این را نکرده بودی که چه موضعی باید گرفت در برابرِ وصیت‌نامه‌ای که فکرش قد نمی‌داده
یا وزنِ خیال‌اش خیلی کم بوده و نیندیشیده که یک مشت خاکسترِ بر جای مانده از سوزاندنِ دو جنازه
و در آبِ دریا فرو ریخته اگر با آبِ دریا به مستراحی دور یا نزدیک برود و از طریقِ آفتابه‌ای کونِ سه آدمِ کودن را بشوید
چه فاجعه‌ای رخ خواهد داد در چهار جهتِ جغرافیایِ بخرنج جهانِ اندیشه!

نام‌ها را مورپانه‌ها نمی‌خورند

سؤال لِرزان و سخت سرد است زنده گی سحرها خیزان و سر بر صحرا گذاران ناخواسته به اداره‌های مختلف در شهر سرکشان و اقسوس خوران که چرا نمی‌توان که چرا نباید در هوای تازه طلوع کرده نشست و سر صبر شعری گرم و روشن درباره‌ی خورشید نوشت نوشت که یک مشت سکه‌های ریز و درشت‌اند ستاره‌گان عاقبت از جیبِ آبی‌ی آسمان پرکشان سکه‌هایی سر به سنگ خورده و مقر به لزوم قرائت‌های تازه‌ای از دنیا را به دست دادن نه نام‌ها را مورپانه‌ها نمی‌خورند نام‌ها مورپانه‌ها را می‌خورند و این سخن‌گنبدیده‌گان همه سیب‌اند سیبانی نانجیب که سیم را از چراغ یا چراغ را از سیم می‌دزدند و گرما و روشنایی را از باغ سیب‌هایی که گرم‌ها و حیل‌های پنهان درون‌شان توطئه برای آن سؤال تنها و اصیل و عاشق می‌چینند سؤال که بی او چراغ‌ها می‌میرند و اشعار آسمانی از جیب سرگردان آدمی جاودانه پرمی‌گیرند و دیگر کسی نخواهد دانست که آن زیباترین اداره اداره‌ای ست که پرونده‌های اش پروانه و کارکنان اش انواع گل‌هایی هستند که هر کدام‌شان روزانه قرائت‌های تازه‌ای از زنده‌گی را به دست می‌دهند

سکه‌ها به اسلام روی می‌آورند

آن بازی‌ی در نازِ دُر در آورنده از دلِ هر چیز آن شوخی تا قطره‌اشکِ ما را تبدیل به دریا کند
 شک و صداقت و راستی‌ی صدف را کنار می‌زند با دستِ انار سیلی‌ای به صورتِ سیب می‌زند
 و کنایه‌ای به کران‌مند بودنِ عمرِ آدمی به گنجی که در آن هر چیزی با دستِ خودش اول دشمن
 دوم قاتلِ خودش را می‌پروراند کلاغیِ خاطره‌ای عزیز را با دقت در زیرِ خاکِ مخفی می‌کند می‌پرد و بر کاکلِ اسلام می‌ریند
 چرا که اسلام - این دینِ ضدِ هوایِ تازه و عریانی‌ی بدن‌هایِ زیبا این دینِ ضدِ زن ضدِ قرارهایِ عاشقانه در هر برزن -
 به نوبه‌ی خودش در فرقِ سرِ ایران ریده است
 چه بازی‌هایِ مردمِ آزارانه‌ای را که پیشِ پایِ حیواناتِ قربانی‌ی ستم نگذاشته است!
 زنده‌گی شوخی‌ایست که مرگ آن را از دهانِ خویش به رویِ زمینِ تُف کرده است تُفی که برق‌اش سکه‌ها را فریب می‌دهد
 تا سکه‌ها به اسلام روی بیاورند سیب‌ها و انارها به جانِ هم بیفتند
 و کلاغ‌ها خاطره‌هایِ عزیز و انسانی‌ی مخفی در زیرِ خاک را فراموش کنند

هر روشنائی قرائتِ تازه‌ای از تاریکی است

مساوی با قبرستانی بزرگ و بی حد و مرز می‌شود گذشته را در گذشته‌ها ضرب کردن و عمرِ شفافِ روده‌های شاعر
 بی تن تو و بی جانِ مهتاب با پریشانی و شیون می‌گذرد بیماری‌ای مسری است ابله‌یت
 بی حد و مرز و جان به در برنده از سپرهای دانش و نیزه‌های نجومی و زاینده از یک شکم هزاران فرزندِ سرد و سنگی
 من با صدای تو دارم سخن می‌گویم ای مرده‌ی معترض به تساوی‌های آه‌مانندی که با یک آب دوبار بر باد می‌روند
 ای دانسته که از زیر سه موجِ شفافِ وجودِ هر شاعر چهار قورباغه به بیرون می‌پرند هر روشنائی قرائتِ تازه‌ای از تاریکی است
 هر تاریکی سپر و نیزه‌ای دارد که با آن‌ها اعدادِ جدولِ ضرب به جانِ یک‌دیگر می‌افتند
 و هزاران فرزندِ سرد و سنگی را به جهان می‌آورند اما به راستی این قبورِ بی‌مقدار با ابله‌یتِ مستطیل‌شکل‌شان
 با پُرشستی‌ی پریشانی و شیون‌شان با گذشته‌های خاک در خاک‌شان چه قرائتِ تازه‌ای مگر می‌توانند به دست دهند
 از شاعرانی که هر یک از آنان اقیانوس‌هایی هستند پُر از مرارت و مرجان و دُر
 پزشکانی که در را به روی بیماری‌هایی به‌تر و بالاتر از سلامتی می‌گشایند!؟

اشعاری که خواننده‌گانی جز باد ندارند

شتاب‌ناک می‌گذرد عمر شریفه و شفاف این رود ما را و امواج معصوم را در کناره‌ها تنها به جا می‌گذارد
می‌رود و دیگر نگاهی هم به پشت سر به آینه‌های تبدیل به سنگ شده نمی‌کند چرا شما به حرف باد مجرب گوش نکردید؟
چرا مثل تیری مستقیم و بی‌بازگشت حرکت نکردید؟ و ندانستید که بی‌چشم‌های شما
منظره‌ها عجیب از احساس بی‌ثمری خود و بی‌معنایی جهان زود مایوس و زرد و پیر می‌شوند
شتاب‌ناک می‌گذرد عمر اعتقادها و بایک چشم بر هم زدن تیر به آماج و آماج به تیر تبدیل می‌شود
و امواج و مرواریدهای مرده در حواشی دور دست در تنهایی به‌ترین اشعار را راجع به جهان می‌نگارند
اشعاری که خواننده‌گانی جز باد ندارند ای عمر در گذر ما ای سریع‌تر از وسعت بی‌وفایی دریا
بی‌زیبایی چشم‌های در خاک خفته‌گان این آب روان دارد دق می‌کند این آب روان دارد در ته آینه دست و پا می‌زند
و نجوم مجنون و کلافه‌اند از جاودانه هم تیر بودن و هم آماج تیر بودن

انسان تا همه چیز را از دست ندهد

هر چه قدر چتر خودش را از خطراتِ ناخوشایند بتکاند باز خانه خرابی‌ها این‌جا و آن‌جا رد پای‌اش را می‌یابند
و بی‌قراری‌ها و بی‌خوابی‌ها به جانب‌اش پرمی‌کشایند ما قطره‌هایی بودیم معتقد به دنیایی به‌تر
دنیایی که در آن باران از زمین به آسمان می‌رود و از دریا آتش و عشق می‌روید انسان تا همه چیز را از دست ندهد
همه چیز را به دست نمی‌آورد اشتباهات تا از موطنِ خودشان پرتگیرند و اشیا را از دور نبینند
شما صاحبِ بالی پهناور نمی‌شوید بالی که چتر به روی بیضه و تمدن می‌کشد تا بی‌خوابان و بی‌قرارانِ عالم را
از خطرِ تهاجمِ ارتجاع در امان بدارد موج در گذری‌ست هر عشق ستاره‌ی خاموش شونده‌ای سبزه‌ی زرد شونده‌ای
که نسیم‌ها را مأیوس و تنها می‌کند و به سیم‌ها طلایِ نابِ نصیحتی را تحویل می‌دهد:
انسان تا همه‌ی چیزهای زیبای جهان را در دسترسِ خویش داشته باشد
باید که پای به روی حرمتِ حریمِ والایِ شعر و شرافت نگذارد

همه‌ی پدیده‌ها خدا هستند

اگر که ما جهنده‌گان در این جهان بوده‌ایم همیشه قبلن‌ها خزنده و حالا پرنده
 پس شما هم در ریاکاری‌ها و هم در صداقت‌های این هستی شریک‌اید هم روشن‌اید و هم تاریک‌اید هم ابلیس و هم اهورا
 شما می‌دانید که کسری‌ی قیافه‌ی روح را با بزک یا با جواهر جبران نمی‌توان کرد و طغیان هر دم متغیر طبیعت
 بیعت با دست‌آورده‌های انسانی نمی‌کند اینان اسم در خرافه و خزه و خون غرق بودن را زنده‌گی کردن گذاشته‌اند
 و خزش کورمال خودشان را پرواز فرض کرده‌اند اینان نمی‌دانند که از آغاز جهان در جهان بودن و جزیی از جهان بودن
 کل پدیده‌ها را در ساختن عالم شریک می‌کند آنان را خدا می‌کند تار از روشنی و پود از تاریکی
 تار از یقین و پود از تردید دارد دامن نامن من و شوهر او کتیست که خزش و جهش و پرش را
 چهار عنصر ضروری‌ی تکامل تکاوران راه طولانی‌ی تمدن می‌داند ای سومین آخر نامردی هم حدی دارد
 در نامردی دود را از چشم آتشی مصلح پاک کردن و با تکه‌ای دانش جلوی پای چرانگی ناخواسته به دنیا آمده را جارو
 یا روشن کردن خودش مردانه‌گی است خودش مردانه‌گی به حساب می‌آید
 قورباغه اگر داوطلبانه از عطر گرم بستر نرم ابریشمین نگریزد به داخل خرافه و خزه و لجن‌زار فرو نرود
 و حتا برای این فرورفتن‌اش نجنگد نمیرد - به جان دوست! - قانون غنی‌ی دانش شیرین طبیعت به هم می‌خورد

سیر خواهرِ پیاز است

وصیتِ تو آن قدر وسیع است و در آغوش گیرنده‌ی بی‌زمانی که دیگر مرده‌گان احتیاج به دل‌تنگی و هدفی ندارند و نه به جست‌وجوی و خواندنِ کتابی چرا که دانش را در تک‌تکِ میلیون‌ها سلولِ میلیارد ساله‌ی خود پرورانده‌اند و از دلِ خود درختی ندیدنی و از جنسِ هوا را زاده‌اند ای انتظار من آن روحِ تاریک و سرد و در قطار نشسته‌ام به سوی بهشتِ رونده بهشتی که ساکنان‌اش همه خزنده و چرنده و اعتقادات‌شان یخی آب شونده وزنِ روشنایی چه قدر است؟ قد اندیشه کدام؟ که این ترازو بندش هی پاره می‌شود و هیچ کالایی به کنه مفهوم یزدان نمی‌رسد و وصیت‌نامه‌ای در هیچ ایست‌گاهی پیاده نمی‌شود خزنده‌گان و چرنده‌گان در خرافه‌های خویش پیر می‌شوند پیازها پیاپی نماز می‌گزارند و نامِ خدای‌شان سیر می‌شود اما تا دیر نشده است و تنور گرم است تو ای بوسه ای عطر یادی از آن حقیقتِ نادیدنی و از جنسِ هوا بکن! بیا و رویی به آیین‌های بلند و دانش‌ورِ ما بکن! زیرا دانش و حقیقت دو یخی هستند که در یک دقیقه آب می‌شوند

اوی بی نام

آب‌ها خسته از به نتیجه نرسیدن زلالی‌ها و مبارزات این جا و آن جا قطره قطره می‌چکند و سرافکنده می‌روند

متوسل به هزار پيله‌ی بی پروانه و به صد شيله‌ی پُرشبون می‌شوند تا مگر به نامی یا به نانی برسند

اما نیروی عشق مانند نشانه‌های پای خدا نادیدنی است نیروی عشق شعرهای اش را گم‌نامانه و بی‌کوچک‌ترین چشم‌داشت

در حواشی‌ی هستی می‌سراید ما کلنگ به دست گرفتیم اما با آن نادانی‌های خودمان را عمیق‌تر کردیم

ما فردیت و فراست را چون پرده کنار زده حرف‌های زنگاری‌ی بیل‌های فرسوده را تکرار کردیم

ما ندانستیم که زیبایی و جوانی دو شاخه‌ی نزدیک به هم‌اند دو موج هم‌سایه

و برخاسته از آنان است خورشیدخواهی‌ها و ماجراجویی‌های اصیل

ای آب‌های فرتوتی که درختان توت و حجره‌های درون پيله‌ها را یکی‌یکی می‌کاوید تا پرنده‌گان پاک‌دل و

پروانه‌های انقلابی را شناسایی کرده و لو دهید ای آب‌های نام‌دوست ای آب‌های نان‌پرست

شما غافل‌اید که این خاک هنوز از غلغله‌ی زایش نغمه‌های عاشقانه پُر است

شما نمی‌دانید که که قابله‌ها در حواشی‌ی هستی‌ی دوردست دارند فردیت‌های خالص و امواج بلند

و خورشیدهای انقلابی و اشعار اخترگون‌شان را می‌زیانند

و این نیروی عظیم عشق است که در خانه‌ها از پس پرده‌ها سر می‌کشد

و پنجره‌های زلال و مبارزی را در کوچه و خیابان‌ گذران می‌بیند پنجره‌هایی محب و مسحور او

اوی بی‌نام که نشانه‌های پاک پای اش نادیدنی است اما گرمای مطبوع بدن اش در آغوش تمام پدیده‌های هستی

آشکارا حس شدنی

واژه‌ی چرا

روی راه‌های پُر از پول و پولک روان بودن نیروی بینایی را می‌کاهد غذا خوردن تو را با خر و اسب مساوی می‌کند و زیباترین لباس‌ها را به تن فراموشی پوشاندن به نژاد موش اعتباری نمی‌بخشد گربه را در بیرون یا در درون وطن محبوب و فروتن نمی‌کند وجود واژه‌ی "چرا" بر لبان ما علامت نادانی‌ی ماست

و قد خدا به مراتب بلندتر از قد شما و نزدیک به آسمان‌ها چرا که او نه در راه‌های پُر سیم و زر قدم نه می‌رود معده‌اش به مسیر بیگانه‌گی با نگاه و اختراع اتمی هر روز مشغول ورزش است تا از درد و پیری تا از درد پیری جلوگیری و دوری کند از مرگ اما مگر با وقوع مرگ ما از گرما و حفاظ ملکوتی‌ی ملکولی که خانواده‌ی ما بوده است جدا می‌شویم؟ مگر فروتنی‌ی موش در برابر گربه از ضعف بدنی‌ی او و از تزویر روح او نیست؟

ژاله‌ای که اول در عشق آسمان حل و دوم آبی شده است و دانا به بزرگ‌ترین ضعف آدمی یعنی وجود معده‌ی او از به کارگیری‌ی واژه‌ی "چرا" می‌پرهیزد می‌داند که در راه‌های پُر از پول و پولک نیروی بینایی لیز می‌خورد او می‌افتد و تو سرت می‌شکند من به روی زخم هیچ کس برای مداوا سکه‌ای یا هذیانی نمی‌گذارم

من می‌دانم که خدا در هر ملکولی بر گرد مدار همه‌ی موجودات عالم می‌چرخد و ورزش همیشه‌گی‌ی او ژرفای نگاه است و ارتفاع اختراع

دست بردن در ترکیب اتم‌ها

خیال ادبیات را راحت کن و یک دفعه بگو که دو جهان درختی دارند که از پول آب می‌خورد پولی که نان به ریاضیات قرض می‌دهد آیا اتم‌هایی که ساختمان بدن ما را تشکیل می‌دهند به اتم‌های زشت و زیبا خوب و بد ظالم و مظلوم به اتم‌های دانا و نادان تقسیم نمی‌شوند؟ و اگر می‌شوند پس دیگر تقصیر شما در وقوع جنایات‌های جهان چیست؟ ترس از مرگ مگر ترس برگ از "هیچ" نیست هیچی بی‌ته و زرد و پوسیده که دو جهان را بوسیده و کنار گذاشته؟ ادبیات خانه بر یکی از شاخه‌های خیال دارد خانه‌ای که شب‌ها بر او توهم و روزها دروغ می‌بارد خوبی و بدی انسان‌ها مثل بیماری‌ی "پارکینزن" بی‌درمان و از چشمه‌ای ناشناس آب می‌خورد و تلفظ هر واژه روشنایی‌ی تمام داروها را گل‌آلود می‌کند برای من بسیار سخت و تاریک است هر چیز این جهان دست مرا بگیر دستات را برای من به چراغی تبدیل کن برای پرنده‌گان سرگردان من شاخه‌ای باش برای شاخه‌های پریشان‌ام ریشه‌ای و این بار خدا را طوری بیافرین که بتواند در ترکیب قاطع و ابدی اتم‌ها تغییری حاصل کند خدایی رکیب اسبی آگاه که بغرنجی‌های راه و خطر سقوط از فراز سطرها را می‌داند اسبی که چشمانش پیک و پیام و پهناوری هستی را در خود هضم کرده تک‌سوار دیرینش پول را به ته دره‌ها پرتاب و دیگر احتیاجی به به‌کارگیری کلمات "چرا" و "چه‌گونه" و "چون" ندارد

نامِ او

نامی که نیمی از آن دریا و نیمی جنگل نیمی کوه و نیمی صحرا نیمی زمین و نیمی آسمان هم این و هم آن نه این و نه آن باشد نامی که تمام پدیده‌های هستی از آن می‌روید دردِ آنان را با سکوت یا صدا می‌گوید برای‌شان می‌گرید اما خودش به خصوصیاتِ آنان آلوده نمی‌شود تا بوده است و بوده است داستانِ دنیا داستانِ رفت و آمدِ انسان‌ها بوده است داستانِ شکست و بستِ وجدان‌ها و دانه‌های گندمی که نیمی از وجودشان دروغِ نیمی راستی نیمی ایثار نیمی خودپرستی دیده نشدنِ غبار در سایه یا تاریکی دلیلِ عطسه نزدنِ روشنایی نمی‌شود و نشنیدنِ نغمه‌ی غم‌گینِ قناری وجودِ شادی را اثبات نمی‌کند من هرگاه در این سویِ پل نشسته‌ام خودم را در آن سویِ پل دیده‌ام من هرگاه به این سویِ پل رسیده‌ام خودم را در آن سویِ پل مانده دیده‌ام

نیمی دریا و نیمی جنگل نیمی کوه و نیمی صحرا نیمی زمین و نیمی آسمان بوده‌ام و تو آن الکترونی که با گشتن‌اش به گردِ دنیا و اندیشه و آرمان‌ها این گردابِ ایمان‌اش را به هر ایمانی از دست داد و دانست که هر آمدنی به ناچار رفتنی را در پی‌ی خویش دارد و شکل‌گیری‌ی هر وجدانی

اضمحلالِ آن وجدان را در بطنِ خویش می‌پروراند تا بوده است و خواهد بود نیمه‌ای از این گندم خواب و نیمه‌ای بیداری نیمه‌ای عدل و نیمه‌ای بی‌داد نیمه‌ای غبار و نیمه‌ای عطسه خواهد بود

آیا عاشق‌اند یا دیوانه؟

آیا عاشق‌اند یا دیوانه این الکترون‌هایی که جاودانه به گردِ ذره‌ای زر می‌گردند و دیگر نمی‌پرسند مگر که سیم محبوبانِ قفس یا قبر را نجات خواهد داد و جهان را از عبثیت و بربریت در خواهد آورد؟ تغییر دادنِ تو خودت را شاید که شمع‌ی باشد برای در ظلمت مانده‌گان شاید که دستِ آنان را بگیرد و برساندشان به پروانه‌ای که روزی روزگاری نقشِ قشنگِ صفحه‌ی کتابی بوده است و شبی مخفیانه و پاورچین از آن گریخته عاشقی سهمی از دیوانه‌گی دیوانه‌گی سهمی از عاشقی دارد که من صبحی بی‌سلام و بی‌خداحافظی برای ایجادِ تغییری بنیادین در این دنیایِ سهم‌گین از مدارِ درونی‌ی الکترونی بیرون پریدم رفتم و این‌جا خودم را در پشتِ سیم‌هایِ قفس و آن‌جا در قعرِ قبر دیدم اما سرانجام از هر دو رهیدم ای سه مرده‌گانِ عقلی از جنسِ دیگر دارند و عقل‌شان شمع‌ی که فقط فرزانه‌ترین افرادِ انسانی قادر به تشخیصِ آن‌اند افرادی که ذره‌ذره‌ئانه و روزانه خودشان را تغییر داده‌اند آن زرِ واقعی را در قلبِ خود یافته‌اند و خدا را گشوده و بسته در بال‌هایِ یک پروانه دیده‌اند

هوای بیرون

دستی که خوش مزه گی‌ها را آزمون می‌کند زبانی که چیزی را از جیبِ درمی‌آورد
 پایی که زیباترین نبض‌ها را می‌تپد و معشوق را دوست می‌دارد و قلبی که خودش را به راه‌های سنگ‌لاخ می‌زند
 تا مگر گوهری نایاب را بیابد هر چه قدر آدم به جغرافیایِ جان بسته به جغرافیایِ جان وابسته باشد
 باز هوای بیرون نشان از ریه‌ی مردمان دارد و معنی‌ی دوران را چیزی در وسطِ دوران می‌نگارد
 از رنج‌های بی‌نتیجه و سرگردانی‌های جاودان است ترک‌های پیشانی‌ی زمین و ستاره‌گانِ مظلوم را ناخواسته
 نیرویی کور محکوم به گردشی ابدی به دورِ خورشید کرده است تو این‌جا عینک و آن‌جا عصا این‌جا سنگ و آن‌جا گوهر
 این‌جا جیب و آن‌جا دست این‌جا پا و آن‌جا جاده بوده‌ای تو دانسته که هر کسی که در بی‌کسی و مهجوریت
 با خیالی خشک ازدواج کند خامی‌ی خودش را در درختی بی‌ریشه و بی‌ثمر مزدوج می‌کند
 من هر چه ناآشنایی‌ها را بیختم هر چه از خودم که دیگران اند گریختم باز خودم را در پیشِ رو ایستاده
 یا از پیشِ رو آینده دیدم با استنشاقِ هوایی که از سینه‌ی یک جانی درآمده بود خیمه در خیمه‌زارانِ بی‌راز جنایت‌کاران زدم
 و با استنشاقِ هوایی که از سینه‌ی یک آدمِ معصوم درآمده بود مشرف به عالمِ مُشک‌بوی فرشته‌گان شدم

فراشوقِ تَرینِ شرافتِ آبِیِ آسمان

قیچی‌ای که دو حلقه‌ی فلزی‌اش دو تخمِ توسست و دو تیغه‌ی تیز به رویِ یک‌دیگر جفت شده‌اش کبیرِ تو چه‌گونه می‌تواند چه‌گونه می‌خواهد دنیا را طوری ببرد که این پارچه‌ی پهن‌آور پاک و پاکیزه‌دل و بی‌گناه از آبِ درآید؟

من کوه را با اندیشه‌های منجمدش دریا را با عواطفِ مذاپ‌اش از چه راهی به چه فنی با یک‌دیگر برابر کنم؟

وقتی که دل تنه‌است و ستاره‌ای در آن پای‌بندِ شروق و شرافت‌هاست هیچ شباهتی سخن‌های صافِ آینه را به گل و وجدانِ بلندِ امواجِ رزمنده را به بزمِ بوزینه‌های رذلِ نشسته در ساحل نمی‌رساند

از آمیزشِ همیشه‌گی‌یِ دو تیغه‌ی تیز فلزی قیچی‌ای گوشتی زاده می‌شود که هنگام زاده شدن‌اش این پارچه دیوانه‌وار می‌گرید و اشکی را که پروانه به تنِ خویش پوشیده است چین و چروک می‌اندازد و مچاله می‌کند

گویا این ترازو باید هم‌واره ناهم‌وار باقی بماند گویا این ترازو باید در کفه‌ای‌ش کوه و در کفه‌ای‌ش دریا

در کفه‌ای‌ش تقدس و در کفه‌ای‌ش گناه در کفه‌ای‌ش کارد و در کفه‌ای‌ش گلو آواز بخواند

ما هر چه قدر پیش می‌رویم و می‌ایستیم و بال‌های خودمان را از خسته‌گی و خرافه می‌تکانیم

باز می‌بینیم که بوزینه‌هایی با قرآن و چاقو با آینه و چادر شبح‌وار چون قطره‌های یقین‌مندِ فواره‌ای متوفا

بر کفِ شرحه‌شرحه‌ی دلِ دشته‌ها فرود می‌آیند و دست‌های دسته‌دسته و سریع‌سریع و ناگهان روییده از قعرِ زمین را

در دست‌های خود می‌گیرند و می‌بوسند و بر آن پیشانی می‌سایند سلام ای سغله‌گی‌یِ مقدس

ای سنگ‌سار کننده‌گانِ نخود و عدس سلام ای خانه‌های تان در خرافه و خزه و خزف ای این‌جا تیر و آن‌جا قلم‌تان کبیر

ای لوح‌تان ساده‌لوحی‌یِ جمیع ستاره‌گانِ بی‌سوادِ شب‌کبیر من از فراشوقِ تَرینِ شرافتِ آبِیِ آسمان

بر سنجِد زردخ‌سارِ درختِ خون‌خوارِ وجودِ چهل‌آورِ شما

و بر سرِ سرما آورِ سبزشکنِ سیب‌هایِ سیاهِ باغچه‌هایِ مساجدِ اجداد و نواده‌گانِ شما صمیمانه و شاهانه

گرم و پُرایثار و شب‌پره‌گانه می‌شاشم

ای مال‌ات آباد انگوری

ای مال‌ات آباد انگوری ای شعر و شعور و شنگولی ای هدیه دهنده به مردمان منتظر در ظلمت یک چراغ زنبوری
 نرینه موجودی ست ابر که در به در به دنبال زمین‌های گیسوبلند و کمرباریک زمین‌های سفیدتن و سخت‌پستان می‌گردد
 تا باورشان کند تا باورشان کند تا دریا در تلفن هم‌راه خویش بیش و پیش از هر چیز شماره‌ی تلفن‌ها را و خس‌ها را
 برای همیشه حذف کند و چنان قوی شود عشق چنان عشق شود قوی که هر دوی‌شان به اضافه‌ی علی
 ذوالفقار را شکست دهند ولی ذات انگور را که مستی و دوستی و راستی است در هر سوی بسیار بسط دهند
 من چراغی هستم که زنبورها از آن شعر و شهاب و عسل درمی‌آورند درهای زنگاری را از جای درمی‌آورند
 و زبان نرینه‌سالاری را از این خانه و از هر خانه‌ی دیگری می‌تاراند مال‌ات آباد انگوری ای
 که نقاب را برمی‌گیری هم از چهره‌ی اردی بهشت و هم از چهره‌ی دی تا قمری با نغمه‌ی بیدارباش بلند کوی‌اش
 با بیندیش دائمی گل‌های رنگارنگ بوبوی‌اش عاقبت تأثیر گوی بی‌آواز ذوالفقار را بدر
 و این گنداب کمی دیر آمده این گنداب فقط ۱۴۰۰ فقط ۱۵۰۰ سال به این جا دیر آمده
 سر خود را بگیرد و برود به زیر انزوای سایه‌ی سپیداری بی‌گزندی رساندن به زنبوری یا به مردمی
 باشد می‌خواهد مشغول شدن به هر کاری و دیگر بیش از این‌ها برای هیچ تلفن عاشقی نه در دریا و نه در خشکی
 نسازد هرگز نه منبری و نه داری

کلبه‌ای مهجور از مهر و ماه

شکرِ عمرِ او چنان بسیار بود که استکانِ چنین سپیدموی و گوژپشت و دست به دیوار راه می‌رفت و شیرینی‌های کوچکی پیچ پیچ و دراز می‌شد ایرانیان چه ملتِ گرسنه‌ای هستند! که تأسف را هم می‌خورند سوگند را هم می‌خورند غبطه را هم می‌خورند و به مغزشان هم خور نمی‌کند که با این همه تلخ دیگر چه احتیاج به ودکا؟ دیگر چرا متکا را باید گذاشت در تکانه‌های گهواره‌ای به نام اسلام؟ سلام ای کوچکی‌های پیچ پیچ ختم شونده به شکر به بدن‌های غسل سلام ای کوچکی‌های چهچه‌زن آزادی که حنا راه شیری را بی شعر و معشوق بی شعر شریان‌های معشوق نمی‌خواهید ما ایرانیان کلبه‌ای مهجور از معنی‌ی مشهور مهر و ماه با درهایی از هراس و پنجره‌هایی از اضطراب بودیم ما ایرانیان هم‌واره هواخواه انقلاب اما پس از انتظاری سخت و طولانی نوبت باران که شد ما خشک و بی‌ثمر از آسمان باریدیم عبور و مرور قطره‌های ودکا و قلم را به عشرت‌کده‌ها ممنوع کردیم و هم‌گامی و هم‌کلامی با گمی که هم گهواره را تکان هم در آن غنوده بود مانند میزبان یا میهمان آری آن سفری که صغری سیاه و سرگردان و شوریده آغاز کرد حتماً اعداد را پس از سال‌های سفیدگیسویی و پشت‌کمانی‌شان هم نه به مقصدی و نه به تیری‌رهایی بخش نرسانید حالا تو ای مرداب نیم‌مرده ای آب‌روی از خویش و از دیگران برده در این مردادماه اگر آن دیوارِ عزادار از غمِ فقدانِ بدنِ شیرینِ آجرهای‌اش پرنده‌گانِ کنگره‌اش عزیزان‌اش شنیدنِ اصلِ قضیه را خواستار شد به او استکانِ سردی از عرق و مزه‌ای از ایجاز را تعارف کن و آهسته سر در گوش او بگو: عمامه‌ای گرم و توطئه‌گر به دور سرِ سودجویِ امامی برفی ناگهان چرخ زد فلک تجوع را شبانه تحویل گرفت و در صبحی غافل لک‌لکی غارت‌شده دربار‌ی بهمن‌ماهی قاتل به اشاره‌ای شاد و نم‌ناک و نمکین حرفی زد

عقل‌اش گیر کرده بود لایِ دو لنگه‌یِ در

عقل‌اش گیر کرده بود لایِ دو لنگه‌یِ در اما خودش در کوچه راه می‌رفت و کلمات را در زیرِ دندان‌های‌اش خرد می‌کرد

و فکر که چرا قلب در هیچ پنجره‌ای جاودانه قاب گرفته نمی‌شود؟ چه گونه است که صلح‌ها در ذاتِ خویش

آبستنِ جنگ می‌شوند؟ تو می‌خواهی نه ماهی درشت و درخشان و در مرکزِ توجه‌یِ دیگران

که ستاره‌ای ریز و گم‌نام و نیمه‌نور دار باشی ستاره‌ای که مردمان‌اش به حالِ خود و در آرامش باقی می‌گذارند

تا مگر عقولِ زخمی را از لایِ درها نجات دهد من که کتابی کهن هستم تا به گونه‌یِ دیگری خوانده شوم

تا از تنهاییِ دل‌تنگ و از دل‌تنگیِ نمیرم به هنگامِ خاک‌سپاری‌ام آدمی را نیز با من به آب بسپارید

تا در دوره‌ای غرابتِ رود کلمات را با سبزه‌هایِ ساحل آشنا کند و صلحی خلاق را صید

آخر حالا خوش‌بختی‌هایِ انسان چنان کوچک‌اند و ناتوان که در زیرِ پاهایِ ریزِ یک مورچه له می‌شوند

آخر حالا نام‌ها نوری ندارند و کوچه‌ها دهانی هستند که با ظاهر شدنِ هر خورشیدی زود او را قورت می‌دهند

و پنجره‌ها قلبی مربع یا مستطیل‌شکل و زنگاری از تأمل و تجربه از تأمل در تجربه‌ها عاری خسته از قاب‌گیری‌هایِ تکراری

که به رویِ عشق بسته مانده‌اند

قلب جنسیتی ندارد

مضيقه تنه به تنگ‌ناهای خویش می‌زند و وقتی شادی و جای بیش‌تری برای خویش نمی‌یابد
 ناچار به پیش‌من می‌آید و خودش را طرفدارِ تو سخاوت‌مند تو فراموش شده نشان می‌دهد پزشکی زنبوری را می‌کشد
 تا مردم عشق و عسل را به جای دارو خریداری نکنند و کلید درها و مشکلات و داروی دردها را در درونِ خویش نیابند
 کجای این عادلانه است که یکی قطره زاده شود یکی دریا یکی برگ زاده شود یکی جنگل یکی پروانه یا پری
 یکی شته یا انگل؟ کجاست قطاری که واپسین ایست‌گاه‌اش شکست و مرگ نباشد؟ فقط پارچه‌ای بافته شده از انزوا
 اتو شده با تفکر و پهن شده بر ریسمانی از عشق می‌داند که قلب جنسیتی ندارد که عقل جنسیتی ندارد
 و زن و مرد هر دو عسلی هستند که بر روی یک زبان آب می‌شوند ای قطار آن زنبور تو را به کجا شتابان می‌رانند؟
 تو در کجای بیابان عدل و عطر آزادی را خواهی یافت؟ کی خواهی دریافت که فرومایه‌گی جانوری جنگلی و خون‌خوار است
 نقابی انسانی‌ش بر چهره و مدعی‌ی نوشاندنِ نوش‌دارو به بیمار؟
 مضيقه‌ای که دیروز در عیش و نوش‌اش ما را به کلی فراموش کرده بود و مرگ و زنده‌گی‌ی ما اصلن برای‌اش مطرح نبود
 امروز با بخار شدن و از دست رفتنِ مایع و مرید و امکاناتِ دیگرش به پیش‌شما می‌آید و خودش را طرفدارِ جامد معرفی کرده
 دعا و ثنا را به دست‌اش گرفته برای رنج‌های جامعه می‌موید! از خدا شدن از فدا شدن در راه مردم جهان سخن می‌گوید!

در دهانِ درخت سیبِ بود

رنج‌هایِ برنج و مقاومت‌اش در زیرِ شکنجه سوختنِ بدن‌اش و تابِ آوردنِ اش تُو فَع انداختن‌اش به صورتِ جلا
 تحملِ تحقیرها و توهین‌ها آیا فقط برایِ پروراندنِ توده‌ای روده و تل‌انباری از معده بوده است؟!
 مسافر کیست وقتی چمدانِ قبر است؟ و این خنده‌ی قُب‌هایِ شکل از چیست وقتی بدنِ دلک از جنسِ سنگ است؟
 در دهانِ درخت سیبِ بود و گناه‌ها و نیکوکاری‌ها همین‌طور بی‌سبب زاده می‌شدند و می‌مردند
 اما ما در هر کدام‌شان دریلی می‌گذاشتیم تا به سویِ سؤال‌ها و علت‌ها نقبی بزنیم و به تاریکی‌هایِ جانِ بخرنجِ برنج
 نوری بیفکنیم حالا نقاب دست دراز می‌کند و تُو فَع‌ها را از چهره‌ی خود پاک و می‌رود تا خودش را به آدمِ دیگری بفروشد
 تا به ظاهر بر روده‌پروری و ثروت‌جمع‌کنی بخروشد ای زمین ای مسافرِ تنهایی که چمدان‌هایِ بی‌شمارت قبور هستند
 و درونِ قبور سیرک‌هایی و در سیرک‌ها مرده‌گان و سیر سیرک‌ها مشغولِ دلک‌بازی
 من آن برنج‌ام که از شکنجه‌ی قابل‌مه‌ای به شکنجه‌ی قابل‌مه‌ی دیگری می‌رود
 آن برنجی که علیه محدودیت‌هایِ بدنِ عصیان می‌کند تا از محدودیت‌هایِ بدن فراتر رود آن برنجی که می‌داند
 که هر انسان مت‌ه‌ی کوچک و بی‌طاقتیست و این دیوار آن قدر بی‌بنیاد و بی‌ته و بلند که هرگز به واپسین روشنایی
 به واپسین خوش‌بختی و پیام نخواهد رسید

ترس در بشقاب

ترس در بشقاب جویدنِ اضطرابِ پاکِ کردنِ چنگالِ گرگ و چاه‌هایی که در هر سؤالی دهان می‌کشایند
و در زیر هر دهان چانه‌ای می‌گذارند فکرِ گشتنِ هر کسی مرا می‌کشد مرا به این واقعیت می‌رساند
که مرگِ واقعی در قبر نیست بلکه در قعرِ فراموشی‌ست در طبیعتِ بیرون از ما نه عدالت و نه بی‌عدالتی وجود ندارد
نه عشق و نه کینه هیچ کدام‌شان معنا یا بی‌معنایی‌ای را در جایی از جهان نمی‌کارند پس زنده باد عشق برای عشق
عقل برای عقل بشقابی بی‌ترس ابرویی بی‌اضطراب آب‌رویی آبی حتا اگر سکه و آسمانی نداشته باشد /
همه‌ی جیب‌های جهان متعلق به گرگان‌اند چنگال‌شان هم‌سایه‌گی با قاشق‌های مؤدب را برگزیده
خودشان کراوات زده و مرتب و منظم کت و شلوار پوشیده و سر کشنده به درون چاه
شاید که بوی عزیز برادری از تاریکی‌ی آن بیاید گشتنِ فکری‌ست که پرمی‌گیرد
اما نه شاخه‌ای و نه شیروانی‌ای را برای فرودِ خود نمی‌یابد و یاد ماهی‌ای سنگی با باله‌هایی فراوان از قبور
چشمانی سرشار از چراغ و اشتیاق بدنی متشکل از سلول‌های سالم و فاداری که دریا به دریا و واقعیت به واقعیت می‌رود
و عشق و کینه و عدالت و بی‌عدالتی را به درجاتِ مختلف فقط در وجدانِ آدم‌ها می‌یابد

کوزه

زیباترین اندیشه‌ها و نازک‌ترین خیال‌های بشری را از کوزه نوشیدن

لباسی از برانده‌ترین عواطف با دکمه‌ای از هوش را به تن پوشیدن رفتن به سرچشمه‌ها و تصویر نخستین اجداد خود

تک‌سلولی‌ها را در آن دیدن و گامی آن‌سوتر گیاهان را که به ریش گوشت‌خواران قاه‌قاه می‌خندند

نشانی از ته‌مانده‌ی صدای گفش تو راه‌ها را تنگ‌دل طول‌ها را به غول‌هایی غم‌گین تبدیل کرده است

و خدا را شکاک که آیا این آب و خاک را به اشتباه نیافریده است؟ من به شعر شوهر کرده‌ام

و بچه‌های زیادی را از او باردار شده‌ام نیمی گیاه‌خوار و نیمی گوشت‌خوار اما در نهایت هر دو خودخواه و خودخوار

و از نگاه هر دوی‌شان در آینه تصویر اجداد شما یعنی تک‌سلولی‌ها در آن پدیدار

آن کوزه‌ی امتناع‌کننده از زاییده شدن در زمین ریشه در کدام کهکشان‌ها داشت

که حتا زیباترین اندیشه‌ها و نازک‌ترین خیال‌های ما بر روح و بدن‌اش امضایی از ترک را می‌گذاشت؟

از تبدیل تندتند جامه و عریانی گرما و سرما "گوسفندی" و "گرگی" به یک‌دیگر شما چنان در قعر یأس فرومی‌افتید

که دیگر یارای برخاستن و قائم شدن را ندارید

رهاییِ خواب از تارهای عنکبوت

خیلِ خاطره‌هایِ امروز فردا به نیرویی شگرف تبدیل می‌شوند دلی را مثلِ سنگ می‌منقبضانند و دلی را مثلِ غنچه می‌گشایند ستاره‌ای در دهانِ آسمانِ ناجویده ستاره‌ای در گوشِ آسمان ناشنیده می‌ماند ستاره‌ای که در آینده این‌جا بدفهمی‌ها و آن‌جا اسطوره‌ها را رقم می‌زند

دیگر مرا جلادانِ لامذهب یا تروریستانِ اسلامی نمی‌توانند دست‌گیر و شکنجه کنند

چرا که تو به مشتتِ دودِ بعد از مرگ تبدیل شده و به کجکشان‌ها رفته‌ای و دیگر حتا خیلِ تیزتکِ خاطره‌ها نیز نمی‌توانند به گردِ پایِ تو برسند ای غنچه‌هایِ از دلِ سنگ‌ها جوانه زده ای ستاره‌هایی که در آغوشِ آبیِ آسمان

برایِ آسمانِ قرمز و غریبِ باقی می‌مانید این‌جا یک خواب برایِ رهایی از درونِ هزارانِ تارِ عنکبوت دست و پا می‌زند

این‌جا یک خواب که خواهرِ اسطوره‌هاست بر خاطره‌یِ مردمانِ خدایی می‌کند

خوابی که تک‌سوارِ میدانِ وسیعِ معیارهایِ آدمی است ای بیداری تو آن جلادی هستی که رؤیاهایِ درونِ کوزه را بخار کرده و به آسمان‌ها می‌پرانی

مقعد اعتقادات

"هیچ" هم برای خودش چیزی است و با پوچیِ خودش سرخوش و در خاموشیِ فروتنانه‌اش معتقد که خدا جهان را برای او آفریده است و وجودِ مقعد از هیچ آدمی فرشته‌ای نمی‌سازد. مته‌ای ست اندیشه که هر چه بیش‌تر سوراخ می‌کند رازهای جهان را جانِ من ویران‌تر ولی تو به گوهرهای بی‌مانندتری دست می‌یابی از کسادیِ بازارِ صورت‌اش آن زن مجلسِ مسلمانی را در هر برزنی برپا می‌کند و از هیچ درون‌اش فرشته‌ای را اختراع تا حواسِ اطرافیان را پرت از زیبایی کند اما از آن جایی که تمام اعتقاداتِ مقعدی دارند قدقُد هیچ مرغی به غبارِ باوقارِ پایِ قمر نمی‌رسد تا تنها نباشی و خوش بگذرد به تو آن جایی که این جا نیست می‌خواهی دیگران هم بمیرند و مرده‌شان مرده‌ی تو را هم‌راهی کند آری برادر! این است معنیِ دیگرخواهیِ تو این است تغنی‌ای که گرچه درخشان و دُرُفشان اما بر مدارِ هیچ چرخان است قلبِ من با او رفته است قلبِ من شاید در چمدانِ او جای گرفته است اوی زیبا آن خدایِ آرمانیِ هرگز زاده نشده از مهرِ سبقتی دایره‌ای گرفته و بالاتر از ستایشِ سفیدِ ماه نشسته آری برادر! مته‌ای ست اندیشه که هر چه بیش‌تر سوراخ می‌کند بویِ گل‌ها را سویِ ستاره کدرتر بدنِ باد ساییده‌تر اما پروانه دان‌تر و فروتن‌تر می‌شود

ستاره‌گانِ شورت‌پوش

تو از من رفتی اما از دل‌ام بیرون نرفتی که اتاق‌ام تاب می‌آورد گنجایی‌ی رنج‌های جهان را در خویش
و درخت‌ام با گرم‌ها و کدورت‌ها می‌گیرد مبارزه‌ای را در پیش آن پرگار کیر بود
اما کسی رویِ رقصِ دایره‌ها و آوازِ پاها را با خاک یا با ابر می‌پوشانید تا پیدا نباشد سرشاری‌ی ستاره‌گان در شورت
افزونی‌ی پستان‌ها بر شاخه پنجه‌انی‌ی دست‌ها در ریشه / من از تو زنده شدم و دانستم که بی‌دلیل یا با دلیل
مناسباتِ میانِ انسان‌ها ابری یا آفتابی می‌شود دوست دشمن و دشمن دوست می‌شود پس من از این دو بیرون زدم
دم از آسمانی بی این و آن زدم و دیدم که استعداد تنها سنگ‌پایه‌ی عمارتی به نام هنر است
عمارتی که تنها با تمرینی مستمر و کاری فروزان و روزافزون پیکارش فراتر از ماهِ ملکوت تخت می‌زند
ثمرش تنه به تنه‌ی پرگارِ پروردگار می‌زند ای تاج‌بی‌سر ای گردنِ گردونِ سرگردان
کس او گل‌دانی بود و کیر این آب‌پاشی که شبی زیبا در محرمانه‌ترین گفت و گوی‌شان با هم
صمیمانه‌ترین گلِ سرخ را زدند گلی که از من رفت اما پروانه‌اش در دل‌ام باقی ماند

انسان سه طبقه

این درخت پُر شعر و شکوفه و بشارت نتیجه‌ی بوسه و هم‌آغوشیِ دو واژه در تاریکی بوده است نتیجه‌ی تجارتِ فکر
تماشای اسرار آری ای یار ای گیاه‌خوار اگر جانوران قدرت‌اش را می‌داشتند گوشتِ تنِ تو را تکه‌تکه کرده
نمک و فلفل زده به سیخ کشیده بر روی آتش کباب کرده و می‌خوردند استکانِ سردی از عرق هم روی‌اش
و آروغی هم زیرش مثلِ امضا می‌گذاشتند درست است که من گشتی‌ای زنانه‌ام و مغزم از مغزِ مردان کوچک‌تر
رفتارم از خشکیِ اخلاقِ خدایان تر اما من می‌توانم ناخدایان و نافرمانان را به دنیا بیاورم آنان را در زیر سایه‌ی درختی
سرشار از شعر و شکوفه و بشارت بنشانم نتیجه میوه‌ای است که با دست دراز کردن به سوی‌اش
می‌پژمرد و می‌میرد و بر خاک می‌افتد و یک انسان سه طبقه مرد است و زن و بچه:
ساختمانی که فرصتِ پرداختن به فلسفه و مربع را ندارد و امضایی از روزمره‌گی را در پای تمام شب‌ها می‌گذارد

اشتباه زمینیست که سیراب نمی‌شود

شب کلاه سیاه‌اش را که از سر برمی‌دارد تارهای گیسوی آسمان یکی‌یکی شروع به سفید شدن می‌کنند ستاره‌گان داناتر و مصمم به تکرار نکردن اشتباهات اما دریغا که ابرها رفته‌رفته خالی از شور و نشاط و حال و دیگر نه در صد صد صدف و هزار الهام در آوردن از دل یک قطره‌ی آب از شستن کوه و پهن کردن‌اش بر بند رخت عقابان یکی‌یکی فرومی‌چکند و پلنگان دوتادوتا بخار می‌شوند

و زنده‌گی‌ی انسان‌ها تا ابد میان این فروچکیدن و فرارفتن رقم می‌خورد سیاهی و تباهی موقت کلاه از سر خود برمی‌دارند و کراوات باران گرچه باغ‌زاران را زیبا می‌کند اما با پیچیدن به گرد گردن سبزه‌هایی گل‌هایی را نیز خفه می‌کند

اشتباه زمینیست که هیچ‌گاه سیراب نمی‌شود کمال هیچ‌گاه در هیچ صدفی شکل نمی‌گیرد

و دریا به ترس خویش از پیش‌روی‌ی کشتی و از قیام کارگران بیگارش نام "دانایی" را اطلاق می‌کند

غافل که تو و پیکارت ای "محافظه‌کاری" آن پارچه‌ی چرک و چروکین و چاک‌خورده‌ای هستی

که هیچ اتوی داغ‌قلبی یا داغ دیده‌ای از او کوچک‌ترین الهام و نیرویی نمی‌گیرد به او بشارت دوستی با عقابی انقلابی

یا با پلنگی پارسا و پاک‌دل را نمی‌دهد

استفراغ کلمات

صدا وقتی به صدای دیگری نمی‌رسد چشم وقتی خودش را در چشم دیگری نمی‌بیند

انتظار زرد می‌شود و برگ‌های اش می‌پوسد و می‌ریزد و ما آن قطره‌ای خواهیم بود که در گلوی لوله

جاودانه عمرش میان چکیدن و نچکیدن سپری می‌شود آن چند قطره خون نشسته بر کارد

چرا نمی‌خواهند یا نمی‌توانند از کارد پر بگیرند و بروند و گم شوند؟ آیا جهان خداییست بی‌نور و جهنده و دچار جوع

بلعنده‌ی انسان و گیاه و حیوان؟ آیا بی‌چشم و صدای تو مناظر چه گونه به زنده‌گی‌شان ادامه خواهند داد؟

زنبق‌ها و یاس‌ها برای که خواهند رویید؟ من آن انتظاری بودم که عاقبت "انتظار بودن" را ترک کرد و چکیدن از لوله را

فقط برای چکیدن و پرگرفتن به جانب برگ‌ها و عشق‌ها را فقط برای پرگرفتن انتخاب

من آن موجودی بودم که سرانجام فهمید که با استفراغ کلمات نمی‌توان بیماری‌ی کیهان را مداوا کرد

نمی‌توان به خدایی ایمان آورد که خودش به مفهوم خودش هم نمی‌رسد و از فرود نگاه‌اش به هر نقطه‌ای

کارد و خون و خط‌های ناخوانا می‌رویید

حوصله‌ی موزاییکی‌ی حیات

مهم‌ترین کس در این هستی چیزی است که در دستی‌ش چراغ و در دستی‌ش نیکی و مهربانی را حمل می‌کند
 در غریب‌ترین راه‌ها پا به امید کشف شکوفه و اندیشه‌ای می‌گذارد و با دل‌تنگ‌ترین ستاره‌گانِ غروب‌ها
 ابراز هم‌بسته‌گی می‌کند ما در حوصله‌ی موزاییکی‌ی حیات نشسته بودیم تحقیرکننده‌ی موز وسط پاهای مردان و
 سیب وسط پاهای زنان و ناآشنا به خم و پیچ ماری که بود معنای جهان
 ما نمی‌دانستیم که بزرگ‌ترین نیرو از آن رو در اختیار طبیعت است که دریا و کوه و جنگل و صحرا را
 هر روز به طریق تازه‌ای چون فرزندانِ دُرْدانه‌ای گویا برای اولین بار از زهدانِ خویش می‌زایاند
 هستی مهم‌ترین چیز در این کیستی است یگانه و بی‌تکرار و گرچه آجرها و موزاییک‌های اش یک‌سان
 اما خانه‌ی وجودِ هر آدمی را متفاوت از خانه‌ی وجودِ آدم‌های دیگر تعریف می‌کند چه حادثه‌ای رخ داده است این‌جا؟
 که آن چراغ هر چه می‌گردد دستی را نمی‌یابد و اشرفِ مخلوقات در تاریکی و دور از چشمِ دیگران دو پا از مار دارد

تعهد گرم آفتاب

مهم‌ترین چیز برای آدمی در این هستی آفتابی متعهد است آفتابی متفکر و سخن‌گوی
 که آوار سایه و الوارهای یأس را از سر راه‌اش برمی‌دارد و بیضه‌های زایای صلح و صمیمیت و دوستی را
 در سر راه‌اش می‌گذارد. پرکشیدن ما تا کجا و به کدام سمت است؟ آن ستاره‌ی مطلوب ما بر قله‌ی کدام کوه
 یا در دل کدام شاخ‌سار آشیانه دارد؟ زیبایی با حقیقتایی‌ی جهان دو موضوع مختلف‌اند
 اما در نهان با یکدیگر ارتباط پیدا می‌کنند و حقه‌ی روباه و حقارتِ خوک حکایتِ شریفِ هستی‌ی انسان را
 با بی‌هوده‌گی‌ی باد در میان می‌گذارند. تعهد آفتابی است که بی‌او
 جهان به زباله‌دانی فراموش در گوشه‌ی کوچه‌ای فراموش‌تر تبدیل می‌شود. سایه‌ی الوارها
 خاموش در صدد ساختنِ تابوت برمی‌آیند و بیضه‌ها را آیه‌های سنگی بر دوشِ خویش حمل می‌کنند
 ای آینه‌های بی‌چهره مجسم وقتی‌ست که با نوشتنِ این شعر دارد به سر می‌آید و حقیقت و زیبایی
 اسپرما توزو بیید و تخمکی که زیباترین و مطمئن‌ترین آشیان را برای عقاب در قله‌ی کوه برای ماهی در دل دریا می‌سازد
 و به انسان بر روی زمین پر و بال و آفتاب و سخن را ارمغان می‌کند

عینکی که دو عدسی اش دو دنیا نیست

نوشتنِ پیاپی شعر در شب برای او مثلِ سیگار را با سیگار روشن کردن بود (گنجینه‌ای که با هجومِ هیچ بی‌داد یا دودی هرگز به پایان نمی‌رسید) و عینک به چشم زدن و پا در خواب گذاشتن اش برای از دست ندادنِ فرصتِ آشنایی با پروانه‌ای و ستاره‌ای من کشوری ویران‌ام با انبوهی از آدم‌های کشته و مجروح ساختمان‌های فروریخته درختانِ دل‌شکسته و چشمِ خشکِ رودها صدایِ عاشقِ من هیچ صدایِ آشنایی و پرنده‌گانِ سرگردانِ من هیچ آشیانِ نابی را در هیچ جایی نمی‌یابند دیر یا زود ولی به ناچار همه‌ی حرف‌ها آب می‌شوند این تنها برف‌های در رفتارند که به گونه‌ای آن هم برای مدتی در خاطرات باقی می‌مانند شب‌ها تو را پیاپی چون شعر می‌نویسند تو را در شعر می‌نویسند اما این سیگار برای اش فرق نمی‌کند که بر کدام لبان دود می‌شود یا دودش به کدام چشم می‌رود ای گنج‌های بی‌پایانِ رنگِ بال‌های پروانه ای در خوابِ نشانه‌های بیش‌تری از ردِ پایِ حقیقت را یافته کجاست آن عینکی که دو عدسی اش دنیا و آخرت نباشد و دسته اش گلِ دسته‌ها را این‌جا از بی‌عدالتی و آن‌جا از هراسِ مرگ نجات دهد!؟

کوزه‌گر از شعرهای شکسته آب می‌خورد

وقتی که سنِ انسان در آسمان مثل دود بالا و بالاتر می‌رود بی‌داد سرچشمه‌های هنر را اندک‌اندک می‌خشکاند
و امید یکی‌یکی می‌ریزد و می‌میرد ما برگ‌هایی بودیم که هرگز مقصد و ریشه‌ی اصلی‌ی خود را نیافتیم
چرای‌ی زادن و مردنِ آتش و آب را در نیافتیم و بافته‌های مان فرض‌هایی بودند
که به مأیوسان و دل‌شکسته‌گان جهان نان قرض می‌دادند آن عریان تا تحقیر و دستورِ صاحب‌کاران را متحمل نشود
تا آزاده باشد و آزاده بمیرد هرگز تن به ازدواج و بچه‌دار شدن نداد به سرچشمه‌ی هنرها گرایید و
به نظاره‌ی رقصِ نازکِ مداد و آوازِ زیبا و سحرانگیزِ "داد" را سر داد وقتی که آسمان پیر می‌شود و با عصا راه
با عینک نگاه با سمعک شنوا ستاره‌گان راه به راه به زمین می‌خورند و کاسه‌ی کون‌شان گناه را به سر کوزه‌ها می‌شکنند
ای کوزه‌گر ای آزاده ای نان به جلادان قرض نداده تو در تمام طولِ عمرت از شعرهای شکسته آب خوردی

پنبه‌ی سیاهی که شب است

الغبا به رنگِ خون و صدای بی‌عدالتی آلوده است چرا که فرمانِ تعاجم به جمله‌ی خوبانِ جهان و قتلِ یاسمین و ستاره‌گان را با حروفِ آن می‌نویسند چرا که دروغ و دام‌ها را با پنبه‌ی آن می‌ریسند هیچ ریاضیاتِ مانده‌گاری در رضوانی وجود ندارد تا انسان‌ها اعدادِ امین و درست‌کارش باشند تا خودشان را در کمال ضرب کنند و از خطا و خدا و دایره‌ها فراتر روند توفان را در ته هسته‌ی هستی دو دستانِ یک وفات نوشته طوری که رنگِ خون از چهره و صدای بی‌عدالتی از گوشِ الغبا پاک نمی‌شود خودکشی در خیابان قدم می‌زند هم‌چنان چون گذشته به ارغوان و زیبایی‌ی زنده‌گی اندیشه‌کنان به خوبانِ جهان دل‌سپاران و عاشقِ نظاره‌ی پنبه‌ی سیاهی که شب است و ستاره‌گانی که رشته رشته شدنِ امروزشان بافتنِ براننده‌ترین لباس‌های جهان برای زنده‌دلانِ فرد و سرافراز و دایره‌کارانِ فرداست نه ای اعداد به یک‌دیگر و به ریاضیات یعنی به مادران خیانت‌کننده آن فراتر از خطا و خدایان آن کاموهای کامل‌کام گیرنده از عشق آن غزل و ارغوان‌سرایان از مردمان بیزار نمی‌شوند زیرا در آن روزی که دریا کوچه‌ای دراز و باریک و تاریک بود در آن روزِ قحط آن روزِ اضطرار ما را که مرغابیانی معاجر و گریزنده و بی‌آزار بودیم - مرغابیانی خانه و خانه‌گی‌هایشان بر باد رفته - در بغضِ همان کوچه‌ها همین مردمانِ محروم و معصوم آری همین مردمانِ شمع‌واری که دل‌شان روشن و مهربان مثلِ موم با خمیرهایی گرم و نرم و ریزریز از نان با چراغ و کتاب و بستر از خاکستر و خاموشی و نیستی‌ی جاودانه نجات دادند

مجازات جذر اعداد را می‌گیرد

از ساعاتِ پُر حوصله‌ی درس‌خوانی هیچ‌خانه‌خدایی آدم نمی‌شود و وجودِ درزِ نشانِ عبورِ ناگزیرِ نور نیست
مجازاتِ جذرِ اعداد را می‌گیرد تا جنایاتِ هنوز رخ نداده را به عالمِ وجود بیاورد شما را اول مفلس دوم رسوا
سوم اعدام کند کسی دریا را به دست گرفته و مثلِ عصا با آن راه می‌رود
و من به یاد می‌آورم مجسمه‌ی فلزی و زنگاری‌ی "ماکسیم گورکی" را در ساحلی
که به پاداشِ پشتیبانی‌اش از مردمِ زحمت‌کشِ جهان کیبوتران راه به راه بر شانه و سرشِ فضل‌ارمغان می‌کردند
کیبوترانی که درسِ بلند و آبی‌ی پرواز را از بر بودند مجازات در به در می‌رود و به دنبالِ گناه می‌گردد
در کوچه‌های پستی که دیوارهای کاشف و فردگرا را منحنی و مقصر خطاب می‌کنند! و عصاهای دل‌شکسته را تبعید یا زندانی!
اما شما ای فضل‌های در بند نادانی ای خرهای مفتخر به مدارکِ دانش‌گاهی افلاس و گرسنه‌گی نه ننگ است و نه گناهی
و شاه‌کار نکرده‌اند آنان که مجسمه‌های "لنین" را در کشورهای سابقِ سوسیالیستی برداشته‌اند
و به جای‌اش ریغِ تبلیغاتِ منفعت‌طلبی و آوایِ تب‌آلود و توخالی‌ی طبل‌های توطئه و قتل را گذاشته‌اند
شاه‌کار نکرده‌اند آن چهارراه‌هایی که تا به هر انسانی می‌رسند علامتِ صلیبی را بر سینه‌ی ماشین‌های خویش رسم می‌کنند
و افتخار به کیف و کیسه‌های آسفالتی‌ی پُر از سفته و چک پُر از پول‌شان من می‌دانم که برای ساعتِ کهن‌سال هستی
حوصله و بی‌حوصله‌گی معنایی ندارد من می‌دانم که هر آدمی درزی‌ست در دیوارِ شکم‌داده‌ی جهان
که می‌توان از آن هم شکار و هم شکارچی هم دانه و هم دام هم زمین و هم کجکشان را به تعریفِ نشست
و دانست که هر کیبوترِ زلالی که تصویرش در آسمانِ رود روان است هر کیبوتری که هنوز نمرده است
شورمندانه و به امیدِ اکتشاف به امیدِ خدا شدن نوک به تاریکی‌ی دنیایِ جدیدی می‌زند که محتوای‌اش از پیش متهم

و منتظر رفتن به نوبت خویش در دادگاه است

صبح بامِ آفرینش

جذرها هر چه پنجره‌ها را بگشایند نسیم‌ها هر چه اسرار را نقاب از رخ بردارند باز در این بازارِ خوف و خراب و خون گرفته از مجنون شدنِ مجذورها جلوگیری نمی‌توانند شما را سرگردان و آواره در بیابان‌ها نمی‌خواهند

ممکن است دلیلی علیل و مریض باشد و تن‌اش ناتوان اما دارای زیباترین اندیشه و عالی‌ترین وجدان و ضدِ ردیلان و ذلیلان گربه‌ای که فراموش می‌کند جلادیتِ سگ را به زودی در تله‌ی درنده‌ی گرگ گرفتار می‌آید و در انتظار گذشتنِ نجات و نسیم از سیم‌ها پیر و مجنون شده و جان‌اش می‌پوسد از جذرِ جنایت‌ها را گرفتن آدمی به نخستین جنینِ جلبک‌های جهان می‌رسد به نخستین ذراتِ ریز و ظلمانی و بی‌نامی

که رقص‌کنان بر صبحِ بامِ آفرینش بشارتِ کام‌ستانی‌ی بمب‌های اتم را از لاشه‌ی انسان‌ها به میلیاردها سالِ آینده محول و معنا و آوردنِ دلیلی را برای رخ‌دادنِ روی‌دادها معلق در "پُست‌های مدرن" می‌گردند حالا دیگر در این دنیای کامپیوتری در این دنیای "اسکایپی" و "ایمیلی" گرگ و سگ و گربه‌های بی‌حوصله به یک‌دیگر نامه‌ای نمی‌نویسند

زیرِ درفشِ وحشی‌ی "وقت یعنی پول" ثانیه‌های گرم و سالمِ سلام و احوال‌پرسی را هم از زنده‌گی‌شان حذف می‌کنند

حالا دیگر پنجره‌های زبان‌بسته با وجودِ خسته‌گی‌شان پیشِ پایِ بازارهایی از سرِ جای‌شان برمی‌خیزند

که بزرگی را در خزنه‌گی یا جهنده‌گی کشف کرده‌اند و خاموش و بی‌اعتنای‌اند نسبت به این نقابی

که چهره‌های ارزش‌مندِ انسانی را فراموش کرده در کوچه‌های بی‌وجدان و بی‌در و دیوار دارد راه می‌رود

ارسال بسته‌ای از پُست‌خانه‌ی سیاراتِ مفقود

تو آن مورچه‌ی کوچک و بی‌پناهی که هر چه به چون و چراهای فلسفی بپردازد، هر چه عشق بورزد و به جای ورزا و اسب ماشین و کامپیوتر بسازد، باز این شاه‌باز باز نمی‌تواند کرد. بسته‌ی بی‌کجا و بی‌ساعتی را که در آن رازِ بزرگِ مرگِ تیکه‌تاک می‌کند، برای جست‌وجوی اصلی‌ترین عاملانِ امرهای اعدام و شکنجه‌ی قربانیان - آن زیباییان - باید به دنیایِ تاریک و رازآمیزِ درونِ اتم‌ها سفر کرد. اتم‌هایی که تنِ تکه‌تکه‌ی انسان‌ها را می‌آفرینند. پاهای بر روی زمین با یکدیگر بیگانه بودند، که من دست در کمرِ باریکِ واژه انداختم و با او یک‌دست رقصیدم. عطرِ موهای‌اش را بوییدم. از پراکنده‌گیِ خاطر و از دنیایِ غریزیِ مورچه‌گان بیرون آمدم و نامِ والایِ انسان را برایِ خودم برگزیدم. ورزا و اسب نیز نگاهِ خود را به زنده‌گی و فلسفه‌ی خودشان را دارند. جهان را "فقط خدا برایِ آنان آفریده است" می‌دانند و هر جا که بروند، زمان را با تیکه‌تاکِ قلبِ اندازه می‌گیرند. ای انسان، تو آن بسته‌ای هستی که از پُست‌خانه‌هایِ ناشناسِ سیاره‌هایِ گم‌نام، به زمین فرستاده شده‌ای. بسته‌ای که رازِ بزرگ‌اش را مرگ، فقط مرگ می‌گشاید. فقط مرگ می‌داند: اندیشه عمیق‌تر که می‌شود چاه به این نتیجه می‌رسد که حتا اتم‌هایِ تشکیل‌دهنده‌ی بدنِ انسان‌ها هم در وقوعِ جنایت‌ها مقصرِ اصلی نیستند. چرا که آنان نیز فرمان و نیرو از دلوهایِ نادیدنی و ناشناختنی می‌گیرند.

دو آرواره‌ی یک واژه‌ی کوچک

رازِ بزرگِ مرگِ هیولاییست که در میانِ دو آرواره‌ی یک واژه‌ی کوچکِ عاجز شده و از پایِ درمی‌آید
و هر عضوی از اعضای بدنِ انسان منظومه‌ای که با منظومه‌های دیگر بیگانه یا آن‌ها را درک نمی‌کند
هر کس که تو را دوست بدارد کفهِ ارزش‌های هستی‌مرا سنگین می‌کند پایین می‌برد
و به ترازو هویت و آب‌روی می‌بخشد سرابِ عینکی را به چشمِ خویش می‌زند اما باز از قرائتِ دقیقِ غرابتِ مرگ
و چرایِ وجودِ برگ‌ها و فرهنگ‌ها و شکستِ پیاپی‌ی نبردِ پاکِ پروانه‌ها عاجز می‌آید
وقتی وجودِ انسان را نیز مانند وجودِ جانورانِ دیگر دو آرواره تعیین می‌کنند وقتی واژه‌های برآمده از زبان‌اش
راهی دیگر و رفتارشان به راهِ ستاره‌گانِ دیگری می‌رود دیگر چه جای سخن از خدایی‌ما به میان آوردن؟!
دیگر چرا تولد را در ترازو تکرار کردن؟! کجکشان‌ی است پیکرِ شما و دوستی و دوست داشتن
آن خورشیدی که به واژه‌ها روشنی و گرما و امید می‌بخشد آن خورشیدی که واژه‌گان را به فراموشی و مستی دعوت می‌کند
تا مرگ در کفهِ ترازو سبک شده مرگ‌گزاران رسوا از آب درآید

نام‌اش را نمی‌دانم حشره‌ای

نام‌اش را نمی‌دانم حشره‌ای از چشمیِ کوچکِ درِ خانه‌ای مضطرب و مخفیانه نگاه
و متردد بود که باز کند یا باز نکند دل‌اش را به رویِ آهی که معلوم نیست چه قدر نقاب به رویِ چهره دارد
تو که ماهی هستی یارت باید از یک ستاره کم‌تر نباشد و کاغذ باید از همان اوایلِ بامداد ارضا شود
از عشق‌بازیِ انگشتان‌اش با مداد انسان یعنی موجودی که به چپ و راست رفتن به بالا رفتن و سرافرازی
یا فرود و سرشکسته‌گی برای‌اش یک‌سان نیست برای‌اش یک‌سان نیست که حشره‌ای در را به روی‌اش باز کند یا فرشته‌ای
ما اگر به اندازه‌ی کافی رشد کرده بودیم ما اگر به خانه‌ی خدا نزدیک‌تر شده بودیم بی‌شک آه حیوانات را می‌شنیدیم
اشک گیاهان را می‌دیدیم و می‌دانستیم که کلمات نقاب‌هایی هستند که چهره‌ی مصرف‌کننده‌گان‌شان را پنهان می‌کنند
ای طرب و ترانه و رقص آیا شما مگر رویِ دیگرِ اضطراب و ترس نیستید؟ و نه مگر آیا هر نام
دری که به سویِ الفبا باز می‌شود اما حاملِ آن نام خودش بیرون از الفبا باقی می‌ماند؟

یارانی که برای دریا موج بودند

برای رضا گایینی

یارانی که برای دریا موج بودند برای کوه سنگ یارانی که برای جنگل گیاه بودند برای آسمان اختر
 کجا رفتند و کجا خفتند؟ چرا راه عوض کردند هوس دیرین آرزوها را از سر بیرون کردند؟ چه منظره‌ها و ظن‌ها دیدند؟
 چه بارها کشیدند؟ سر بر کدام زمین گذاشتند و چه گونه مُردند؟ با وصله کردن بیماری با پيله زدن به عمر
 شاید بتوان پیراهنی برای زنده‌گی دوخت شاید بتوان دکمه‌ای به امید بخشید اما آن غنچه‌تک سر در آورده از گریبان را
 آن پروانه‌تک شیرین گفتار را تنها مگر در رؤیا یا در خیال باز دید تنها مگر صدای خدا را در سر او هام شنید
 فرق می‌کند شنا بلد نبودن و هراسان در تلاطم دیوانه‌وار دریا بی‌یار و بی‌یاور دست و پا زدن در محاصره‌ی ننگ و تمساح
 با در خنکای پُروانه‌ی ساحل نشستن و شعر نوشیدن شراب گفتن خدا شنیدن فرق می‌کند ظن با زن
 زبور مانده و لجن زده‌ی مرداب با پیغام زلال و روان پیغمبر زمزم شما آن موج‌هایی بودید که هرگز برای دریا
 آن سنگ‌هایی که هرگز برای کوه شما آن گیاهانی بودید که هرگز برای جنگل آن اخترهایی که هرگز برای آسمان
 دوستانی صمیمی و راستین نبودید خیال و رؤیای آنان را ربودید و از آن برای خودتان کفش و کلاه و سرمایه دوختید

بجانه‌های باران

بجانه‌های باران و "نه" گفتن‌های کشت‌زاران روی نشان ندادن گل و شرافت و شراره
و سرسنگینی ستاره و نیامدن‌های اش به میهمانی‌ی پروانه اصلن ذره‌ای از بجای بودن‌های تو را در این جهان نمی‌کاهد
گاه و کوه و کاهو را منصرفه از عشق ورزیدن به دانش و به آهو نمی‌کند
من درد شدید و شریفه بدن چوب را به هنگام میخ‌کوبی‌ها به هنگام فرود آمدن حقارت‌ها بر او در دل ام حس می‌کنم
من می‌دانم که نگاه فروشنده‌گان فروش‌گاه‌ها به خریداران نگاه راننده‌گان تاکسی به مسافران مانند نگاه صیاد به صید است
اما نجیب‌ترین و منفردترین ستاره‌گان در جیب‌ها وقت‌شان را وقف بوسه زدن قلم بر صورت ورق می‌کنند
بجانه‌جویی‌های زمین و انداختن تمام تقصیرها به گردن دوردست آسمان آن‌ها را گول نمی‌زند نمی‌تواند گول زند
تو آن پربهاترین آهو در این "هستی" هستی آهوئی که فریاد چوب‌های بی‌چاره را از دست بی‌داد میخ‌ها می‌شنود
و از این شنیدن بدن‌اش کبود و زخمی می‌شود ای شرافتی که مشعلی به دست داری
ای شرافتی که این‌جا و آن‌جا با فرود افتادن از اوج هزاران بار تحقیر شده‌ای تو تنها به میهمانی‌ی آن پروانه‌ای برو
که عشق‌اش به دانش زبان‌زد عام و خاص است و تلاش و سودای‌اش همه آن
که بساط خرید و فروش و سودجویی را از جهان براندازد

تعصب

تعصبِ سُم چه نسبت به سرین و چه نسبت به یک راه سوار را تبدیل به دو خار یا سه سنگ می‌کند و عدالتی راستین در این جهان ویران گناهانِ هر انسان را در کفهِ ترازو پایین می‌برد چه کسی می‌گوید که مرگ پایانِ دردهاست؟ نه آن‌ها فقط شکل‌های‌شان عوض اما محتوای‌شان در ذره‌ذره‌ی ذاتِ آینه پخش می‌شود در آن روزی که دانش از دست‌های تو فروفتاد در آن روزی که صورتِ آسمان را نقابی از ابر پوشاند من شیعه کشیدم و دانستم که تعصب تمام شیشه‌ها را چه شفاف و صادق چه توطئه‌گر و سودجو و تمام موجوداتِ باغ را چه خار و چه میخک چه مار و چه پوپک به یک‌سان روانه‌ی سلاخ‌خانه‌ها می‌کند پایانِ ناگزیرِ عشق‌ها و دوستی‌ها غم‌ناک است ولی از این غم‌ناکی شقایقی طلوع می‌کند که خارهایِ پاس‌بان‌اش را دانش می‌نامند ای نقابِ نادانی تو چرا خودت را از صورتِ آسمان کنار نمی‌زنی؟ تو چرا نمی‌دانی که اسبِ یک سیگار است و سواران‌اش دو دودی که متأسفانه از تعصبِ عاشقِ چشم‌هایِ تمام بشریت هستند؟ من سُم بر سنگ و خار می‌گویم من سخن‌ها و کردارها را می‌رویم نامِ دیگرِ من مرگ است کی مرگ را پایان و برای بستنِ دست و پای‌اش زنجیر یا بند است؟ اگر بدنِ دانش درد می‌کند از آن است که گناه در آینه نگاه می‌کند ولی فقط و فقط خدا یا فقط خدا و خدا را می‌بیند

عمر مکعب شکل اتاق

عمر مکعب شکل اتاق شیرازه‌ی مقدس کتاب دانایی بخشیدن چراغ

و انگشت من که حرکت انگشت‌های تو را در تهی و تاریکی می‌جوید او در نگاه‌اش داسی یا دامی داشت

گرچه به هر جایی که پا می‌گذاشت از آن دانه و دانایی می‌رویید سیب‌هایی در بساط گهنه‌ی خویش کنار خیابان

آدم‌هایی سرد و ترش‌روی و پژمرده را می‌فروختند جانوران از درختان عمرهای مخروطی شکل و قد سبزشان را می‌خریدند

من پول را هرگز دوست نداشتم اما در سفرهای بی‌یار و یآوری در سفر به دیاران نامردمی

از آن چون نور چشم گربه در تاریکی برای خواندن تقدس و تجدد در کتاب‌ها برای دانستن تو کجایی‌ها مواظبت کرده‌ام

من کشف کرده‌ام که گُرگرفتن گیتی از آن است که انسان هم‌واره از دندانِ گرگی به دندانِ گرگی دیگر می‌رود که پول

هیچ کس را دوست نمی‌دارد و دست‌ها و جیب‌ها را برای بریدن و دریدن می‌خواهد گرچه سفر تابوت عمودی است

پس چرا شاخ‌سار گیاهان حقیقت را در افق آسمان می‌جویند؟ چرا دام‌ها و داس‌ها از همان اول صبح که چشم می‌کشایند

به شکار کتاب و چراغ و سخن شیرین دانه‌های سیب می‌روند؟ ای تهی و تاریکی‌های دست در دست هم گذاشته

ای فروشنده‌گان شرافت و وجدان و انسان حقیقت با هر حرکت خویش ضد حقیقت را می‌آفریند و مکعب و مخروط

از تخمیر خدا و ابلیس با هم شراب می‌سازند

در ابتدا

بی‌رخت‌هایی از اختر و دکمه‌هایی از خنیا بی‌آستینی از رقص و آستری از عریانی و صداقت تنِ انسان چه‌گونه می‌تواند

روح انسان چه‌گونه می‌خواهد خوش‌بخت باشد؟ وقتی گیاهان معده و روده دارند

مگر معنی‌اش این نیست که جانوران به ناچار باید انسان‌ها را بخورند و انسان‌ها از شرم ناتوانی تبدیل شدن به فرشته

از خدایان بگیرزند؟ تا کسی آن تاکسی را صدا نزند آن تاکسی‌ای که راننده‌اش یک اختر

و مسافران‌اش مصمم رفتن به سیاره‌ی مشتری و دیدار با دو موسیقی و سرانجام روبوسی با سه خوش‌بختی

هرگز هیچ خیابانی روی بر نمی‌گرداند توحشِ پارو‌کشنده بر دریا را نمی‌بیند و کشف نمی‌کند که در ابتدا

روده و معده بودند که آفرینشِ ادراک‌ناشدنی‌ی جهان را سرودند

ماری در پشتِ میزِ تحریر

تمایلاتِ طبیعیِ دل را با تحمیلِ سؤال و بیل‌زدن برای کشفِ دلیلِ گرایشاتِ روح به این‌جانب و آن‌جانب و دانستنِ چراییِ نشستنِ ستاره‌گان بر و برخاستنِ شان از صندلی نباید به ویرانی کشید نباید در رخ‌دادنِ هر کلنگی تقصیرِ دستی را جُست و به آزارِ مارِ حتا چون پونه‌ای بر درِ لانه‌اش رُست خنده می‌خشد و رقصِ بخار می‌شود شادی یخ می‌زند وقتی که گل‌دان به هر حرفه و هر حرکتِ زنبقِ ایراد می‌گیرد خاک را به بادِ کتک و ردِ ستاره‌گانِ دردمند را - تا رادمردان یا سالارزنان را در پشتِ میله‌های تاریکِ زندان یا در گنجِ سیم‌های سردِ قفس ببیند آدمی این‌جا خودش کلنگی‌ست و دست از آستینِ دنیا به درمی‌آید و سری از در تا ببیند کدام ستاره صندلی کدام صندلی ستاره می‌سازد تا ماری بر آن بنشیند و سرخوشانه از میزِ شعرهایِ چوبین را در بیاورد چوبی غزل‌خوان که مادرِ هزاران چکاوکِ مست و بی‌سؤال پناه‌گاهِ رقصانِ صدها غنچه‌ی بی‌چرا زاده شده و رفیقِ موسیقی‌های بی‌خانه و کاشانه اما متعهد و شفیق و شهید است

یک در صد

هنوز چشمِ مرکبِ خشک نشده بود که کاغذ در کام جویی‌ها و پرداختن به تنِ خویش
 آن همه دیدارها و دوستی‌های میانِ ما را نوشیدنِ شیرینیِ آن همه سخن‌ها را
 و بوسه‌های ارغوانیِ استکان و لب را فراموش کرد فراموش کرد که گاهی مواقع یک در صد مهم‌تر از نود و نه در صد است
 مثلن آن گاه که پایِ اطمینان یا عدمِ اطمینان نسبت به کسی در میان باشد
 که قبلن امتحانِ خود را در بزنگاه‌های هستی پس داده باشد اگر صدایِ ما در درد و شادیِ صدایِ شما شریک نباشد
 اگر نمِ چشمِ مرکبِ زود خشک شود امضاها زیر تمام میثاق‌های درخشان‌شان با بالای ستاره‌گان می‌زنند
 و مگس‌ها از گریزی و از تزویر در اندوه بر باد رفتنِ دوستی و دیدار و اعتمادها دست بر سر ای نوش‌های شکسته شده
 ای یک در صدهای مهم این‌جا استکان از آب و از آزمونِ رنگارنگِ زنده‌گی هر لحظه با چهره‌ی دیگرگونی از خاک درمی‌آید
 از مرده‌گی این‌جا اطمینان پاهایی دارد گاه کوتاه و گاه بلند گاه طبیعی و گاه چوبی ای چوبِ کوچک
 ای مادرِ باغ‌های بزرگ ای پناه‌گاهِ پروانه‌های دانا هم صحبتِ انسان‌های شیرین! هر امضایی که بدنی
 در زیرِ دردی می‌گذارد صدایِ درخشان‌اش از آن سویِ کهکشان‌های بعید با آینه‌ای در دست می‌آید

